





داستان‌ها و کراماتی

از امام هشتم علیه السلام

نویسنده: حمیده الهی

تقدیم به:

امام رئوف و مسافر غریبی که غم‌انگیزترین وداع با
خانواده را در تاریخ غربت انسانیّت به نام خویش رقم
زده است و یاد غربتش تا ابد چشمان علاقه‌مندانش
را اشک بار ساخته است.



داستان‌ها و کرامات
امام هشتم

نویسنده: حمیده الهی
طراح جلد و صفحه آرا: محمود بازدار
نوبت چاپ: دوم / ۱۳۹۷
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۹۴-۵۱-۹
حق چاپ محفوظ است

پیشگفتار:

این کتاب مشتمل بر ۱۲۰ داستان و کرامت از زندگی سراسر عالمانه و درس آموز امام هشتم علیه السلام می باشد.

امید است در عصر حاضر که خواندن داستانهای بلند از حوصله ی نوجوانان خارج است این مجموعه به لطف پیشوای هشتم، امام رئوف حضرت رضا علیه السلام مفید فایده قرار گیرد.

آمین یا رب العالمین

فهرست مطالب

۱۷	صراحت در ادعای امامت
۱۸	عمروبن هدا ب ۱
۱۹	عمروبن هدا ب ۲
۲۰	تکلم با زبان های غیر عربی
۲۱	علاقه دختر رومی به پیامبر ﷺ
۲۲	امام، من هستم
۲۳	تکلم به زبان هندی
۲۴	بخشش به قدر جوانمردی
۲۵	پرهیز از همنشین بد
۲۶	اسلام آوردن معروف
۲۷	اسلام آوردن پدر معروف
۲۸	عشق به امام
۲۹	تکه های طلا
۳۰	لطف به دوستان هنگام مرگ
۳۱	بخشش در راه رضای خدا ضرر نیست
۳۲	جنایت جلودی
۳۳	صدقه ی پنهانی

اول قیمت سپس کار	۳۴
مهمان دوستی	۳۵
روزگار بد نیست ما ...	۳۶
آراستگی برای همه	۳۷
خدا، حافظ من است	۳۸
به یادم باش تا ...	۳۹
سن امام	۴۰
مرگ کدام عمو است؟!	۴۱
تقاضای کمک گنجشک	۴۲
شریت گوارا	۴۳
نشانه‌ی موی پیامبر (ص)	۴۴
ابرهای سیاه	۴۵
احمد پارچه‌ی دخترت را به ما بفروش (۱)	۴۶
احمد جواب سوالاتت را بگیر (۲)	۴۷
یک شب بی نظیر	۴۸
به فکر هستم	۴۹
امام و خبر از تولد فرزندش	۵۰
فرزندانم می‌میرند	۵۱
بیماری در آینده	۵۲
تقیه با اسم	۵۳
همسرت دوقلو می‌زاید	۵۴
آخرین طواف	۵۵

۵۶	وداع امام با خانواده
۵۷	وداع امام باقر با پیغمبر ﷺ
۵۸	وداع امام با مردم مدینه
۵۹	سلام امام
۶۰	آب در بیابان خشک (۱)
۶۱	آب در بیابان خشک (۲)
۶۲	درمان با نیشکر
۶۳	ورود امام به قم
۶۴	تشییع یک غریبه
۶۵	امام و پسنده
۶۶	درخت بادام
۶۷	حدیث سلسله الذهب
۶۸	تجوزی دارو در خواب
۶۹	تقاضای سلمانی
۷۰	دانه های خرما
۷۱	کوه سناباد
۷۲	حمید و باغ هارونیه
۷۳	محل دفن امام
۷۴	وارد شدن امام به مرو

فصل دوم

۷۷	قبول ولیعهدی
----	--------------

روش بیعت	۷۸
عکس العمل مأمون پس از قبولی ولیعهدی امام	۷۹
دعای امام پس از قبول ولیعهدی	۸۰
خبر شهادت امام با زهر ۱	۸۱
خبر شهادت امام با زهر ۲	۸۲
خبر شهادت امام با زهر ۳	۸۳
علاقه به خرما	۸۴
میوه‌ی نیمه‌خورده	۸۵
دین یا ثروت	۸۶
برداشتن شمش طلا از زمین	۸۷
شریک در عبادت نه!	۸۸
ختم قرآن سه روز	۸۹
کیسه کشی	۹۰
پدر و مادرمان یکی است	۹۱
امام خوش پوش ۱	۹۲
امام خوش پوش ۲	۹۳
بلعیدن توسط شیرهای پرده	۹۴
هدیه‌ی امام	۹۵
زیدالنار	۹۶
چاقو را کنار بگذار	۹۷
فرزند ناقص	۹۸
سفر معصیت	۹۹

- ۱۰۰ عاقبت انکار امام
- ۱۰۱ آمدن باران با دعای امام
- ۱۰۲ امام و آهوان بیابان
- ۱۰۳ فقط در اصلی
- ۱۰۴ امام رئوف
- ۱۰۵ نماز عید فطر ۱
- ۱۰۶ نماز عید فطر ۲
- ۱۰۷ مناظره با اهل کتاب ۱
- ۱۰۸ مناظره با اهل کتاب ۲
- ۱۰۹ فضیلت نماز اول وقت ۱
- ۱۱۰ فضیلت نماز اول وقت ۲
- ۱۱۱ اسلام آوردن عمران صابی
- ۱۱۲ دوستداران نه شیعیان
- ۱۱۳ دعبل بن خزاعی ۱
- ۱۱۴ دعبل بن خزاعی ۲
- ۱۱۵ دعبل بن خزاعی ۳
- ۱۱۶ دعبل خزاعی و دزدان بیابان
- ۱۱۷ دعبل خزاعی و اشتیاق مردم قم به امام 
- ۱۱۸ دعبل خزاعی و پول‌های امام
- ۱۱۹ دعبل خزاعی و چشم‌های دخترش
- ۱۲۰ کنار رفتن پرده
- ۱۲۱ کشته شدن وزیر

متفرق ساختن مردم پس از قتل وزیر	۱۲۲
بی‌احترامی مأمون نسبت به امام ۱	۱۲۳
بی‌احترامی مأمون نسبت به امام ۲	۱۲۴
ماهم نسب نیستیم	۱۲۵
تقسیم‌کننده‌ی بهشت و جهنم	۱۲۶
دزدی مرد صوفی	۱۲۷
پاداش به جای کشتن	۱۲۸
بی‌اثر بودن شمشیر	۱۲۹
انگور زهرآلود	۱۳۰
آخرین ناهار	۱۳۱
وداع امام با فرزندش هنگام شهادت	۱۳۲
تابوت غیبی	۱۳۳
ماهی در قبر امام	۱۳۴
مأمون و تغسیل امام	۱۳۵
درگذشت مأمون ۱	۱۳۶
درگذشت مأمون ۲	۱۳۷
درگذشت مأمون ۳	۱۳۸

فصل اول

داستانها و کرامات امام هشتم 
از مدینه تا مرو

صراحت در ادعای امامت

روزی چند نفر از واقفی مذهب^۱ خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدند.

یکی از آنها - علی بن ابی حمزه - گفت: فدایت شوم پدرت در چه حال است؟ امام فرمودند: از دنیا رفته‌اند.

دوباره پرسید: چه کسی را جانشین خود قرار داده‌اند؟

امام فرمودند: مرا.

عرض کرد: چنین آشکارا هیچ کدام از اجدادت بیان نکرده‌اند. آیا از هارون و کارگزارانش نمی‌ترسی؟!

فرمودند: اگر می‌ترسیدم قطعاً با این عمل، کمک به نابودی خویش کرده بودم.

۱ - واقفی مذهب آن کسانی بودند که در امامت حضرت رضا علیه السلام توقف کردند و آن جناب را به امامت نپذیرفتند.

عمر و بن هداب (۱)

هنگامی که عمرو بن هداب در بصره مجلسی ترتیب داده بود تا امام را برای اثبات امامتش بیازماید، امام در انتهای مجلس رو به عمرو فرمودند:

«اگر به تو خبر دهم که در همین روزها مبتلا به ریختن خون یکی از خویشاوندانت خواهی شد سخن مرا تصدیق خواهی کرد؟»
عمرو پاسخ داد: خیر، زیرا غیب را جز خدا کسی نمی‌داند.

حضرت فرمودند: مگر خداوند نفرموده‌اند که: «خدا دانای نهان و آشکار است. کسی را بر غیب او اطلاعی نیست مگر پیغمبران پسندیده»؟!
پیغمبر مورد پسند خداوند است و ما ورثه‌ی او هستیم.



عمرو بن هدا ب (۲)

امام رضا علیه السلام در همان مجلسی که عمرو بن هدا ب برای دروغگو جلوه دادن امام ترتیب داده بود پس از این که خبر ریختن خون خویشاوندی را توسط عمرو خبر دادند سپس فرمودند: اگر تا سه روز دیگر این اتفاق نیفتاد من دروغگو و بهتان زن هستم و اگر این خبر به وقوع پیوست بدان که تو مخالف خدا و پیغمبری. و دلیل دیگر این که: تو به زودی از چشم نابینا خواهی شد و کوه و بیابان را دیگر نخواهی دید. جریان دیگری نیز هست و تو قسم به دروغ خواهی خورد و مبتلا به برص خواهی شد.

محمد بن فضل گفت: به خدا سوگند آن چه حضرت گفته بودند واقع شد و مردم به او می گفتند: حالا بگو امامت حضرت رضا علیه السلام راست است یا دروغ؟!



تکلم با زبان‌های غیر عربی

عمرو بن هذاب که یکی از مخالفان امامت حضرت رضا علیه السلام بود، در بصره مجلسی ترتیب داد تا امام را بیازماید تا شاید بتواند ثابت کند که حضرت رضا علیه السلام شایسته‌ی امامت نیست. امام در مجلس حاضر شدند. عمرو گفت: ما شما را پیش از هر چیز در مورد زبان‌ها و لغات می‌آزماییم. چون شنیده‌ایم شما به همه‌ی زبان‌ها قدرت تکلم دارید. امام فرمودند: هر سؤالی دارید بپرسید.

عمرو به افرادی که حاضر کرده بودند - رومی، هندی و ترک‌زبان - اشاره کرد و آنها سؤالاتی به زبان خودشان کردند و امام رضا علیه السلام با زبان خودشان پاسخ دادند. همه‌ی حاضران متعجب شدند.



علاقه‌ی دختر رومی به

پیامبر ﷺ



۲۱

حضرت رضا علیه السلام در بصره در مجلسی حاضر بودند که ناگهان یک دختر رومی وارد شد و به زبان رومی با حضرت شروع به صحبت نمود. جاثلیق سخنان آن جناب را می‌شنید و به زبان رومی هم کاملاً آشنا بود. حضرت به آن دختر فرمود: کدامیک را بیشتر دوست دارید حضرت عیسی را یا حضرت محمد صلی الله علیه و آله را؟ دختر رومی پاسخ داد: قبلاً حضرت عیسی علیه السلام را بیشتر دوست می‌داشتم ولی زمانی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را شناختم ایشان را بیشتر از هر پیغمبری دوست دارم. جاثلیق پرسید: حالا که داخل اسلام شده‌ای به حضرت عیسی بی‌علاقه شدی؟ دختر گفت: هرگز، به او هم علاقه‌مندم اما پیامبر صلی الله علیه و آله را بیشتر دوست دارم.

امام، من هستم

ایام حج بود و کمی از شهادت امام کاظم (ع) گذشته بود. آن زمان یک عده از شیعه، واقفیه شده بودند و یک عده به امامت علی بن موسی (ع) اعتقاد داشتند. یاد سال‌ها قبل افتادم که بعد از شهادت امام سجاد (ع) عده‌ای زیدیه شدند و عده‌ای امامت امام باقر (ع) را قبول کردند. نگران بودم نکند راه را به خطا رفته باشم. برای هدایت خودم دعا کردم و با خود گفتم: نکند از آدمیزادی مثل خودمان پیروی می‌کنم و نتیجه‌اش عذاب آخرت شود... که ناگهان امام رضا (ع) را دیدم از کنارم رد شد و گفت: به خدا سوگند آن کسی که باید از او پیروی کنی منم.

از تردیدی که در دل داشتم خجالت کشیدم و

...



تکلم با زبان هندی

اسماعیل هندی گفت: شنیدم خدا حجتی در میان عرب‌ها دارد. برای دیدن او با راهنمایی مردم، خدمت امام رضا (ع) رسیدم و با زبان خودم سلام کردم و امام با همان زبان پاسخ سلام مرا دادند. غرض از آمدنم را بیان کردم. حضرت فرمودند: آن حجت خدا که دنبالش هستی من هستم. هر چه می‌خواهی بپرس! من چند سؤالی به زبان خودم پرسیدم و حضرت با زبان هندی پاسخ می‌دادند. وقت درخواستن گفتم: دعا کنید من بتوانم به زبان عربی سخن بگویم. حضرت دستشان را بر لب‌های من کشیدند و از آن به بعد من می‌توانستم کاملاً عربی صحبت کنم و سخنان عربی را کاملاً می‌فهمیدم.



بخشش به قدر جوانمردی

روزی مردی مسکین و فقیر نزد امام رضا علیه السلام رفت و عرضه داشت: ای امام رئوف! به اندازه‌ی جوانمردی خود به من عطا فرما! حضرت پاسخ دادند: من نمی‌توانم چنین تعهدی بکنم! با این جمله‌ی امام، فقیر تکانی خورد و متوجه اشتباه خود شد. سپس با شرمندگی نگاهی به امام کرد و گفت: به اندازه‌ی جوانمردی خودم به من عنایت فرما!

در این هنگام امام رضا علیه السلام لبخندی زدند و فرمودند: «البته می‌توانم» سپس دستور دادند به آن فقیر دویست دینار بدهید. فقیر خوشحال شد، از امام سپاس گذاری کرد و رفت.



پرهیز از همنشین بد

روزی امام رضا (ع) یکی از شاگردان خود را و ابن قاسم را به خانه‌ی خود فراخوانده و با جدیتی تمام پرسیدند: «چرا با عبدالرحمن بن یعقوب همنشینی می‌کنی؟» داود مبهوت مانده شاید کسی خبرچینی کرده! شاید عبدالرحمن کاری کرده! در فکرش آمد به امام بگوید: عبدالرحمن دایی من است اما در این لحظه امام فرمودند: «او درباره‌ی ذات پاک خداوند سخنانی گفته که از ساحت پاکش به دور است!»

داود درهم شد. امام ادامه دادند: «یا با او همنشین باش و ما را ترک کن و یا ...

گفتم: آخر عقیده‌ی او چه آسیبی به من می‌زند؟ امام فرمودند: آیا نمی‌ترسی که بلایی به او برسد و تو نیز به آن بلا بسوزی؟ و ...



اسلام آوردن معروف

معلم مسیحی از سرکشی معروف به تنگ آمده بود برای آخرین بار با صدای بلند داد زد «بگو، عیسی مسیح فرزند خداست!» اما معروف جدی‌تر از گذشته تکرار کرد: خداوند یکتا و بی‌همتا است و فرزندی ندارد. معلم پیر جلو آمد تا معروف را بیشتر تنبیه کند اما او پا به فرار گذاشت و از مکتب گریخت. هم‌چنان که می‌گریخت با خودش گفت حالا وقتش است. گریه‌کنان خودش را به امام رضا علیه السلام رساند و گفت: از دین پدرانم خسته شده‌ام! می‌خواهم مسلمان شوم! امام در گوش او چیزی گفت و او مسلمان شد.



اسلام آوردن پدر معروف

معروف که یکی از مسیحیان پاک سرشت بود با تحقیقی که از اسلام کرده بود با مشاهده‌ی رفتار امام رضا (ع) مسلمان شد. وقتی به خانه رفت پدرش پرسید: به کدام دین هستی؟

معروف پدرش را می‌شناخت. مهربان‌تر از آن بود که به او سخت بگیرد لذا با صدای بلند گفت: «در دین پاک و بزرگ خدا!»

پدر در را باز کرد و با تعجب به او نگاهی کرد اما چیزی نپرسید. معروف قضیه‌ی اسلام آوردنش و صحبت‌های شیرین امام رضا (ع) را موبه‌مو برای پدر بازگو کرد. پدر ذوق زده پرسید: من هم می‌خواهم مسلمان شوم! کجاست امام رضا (ع)؟!



عشق به امام

روزی علی بن عبیدالله به من گفت: خیلی مایلیم خدمت امام رضا  برسم اما عظمت امام توان شرفیابی را از من گرفته است. چند وقت بعد امام  بیمار شدند من نزد دوستم رفتم و گفتم اکنون می‌توانی به خواسته‌ات برسی چون مردم به عیادت امام می‌روند. خدمت امام رسید به اندازه‌ای که آرزو داشت امام با ایشان گرم گرفت. چندی بعد علی بن عبیدالله که از نوادگان امام حسین  بود بیمار شد. من و حضرت به عیادتش رفتیم. حضرت آن قدر بر بالینش نشست تا هر که آمده بود رفت. پس از خارج شدن همسرش که پشت پرده بود محلی را که امام نشسته بودند غرق بوسه کرد. امام که باخبر شدند فرمودند: علی بن عبیدالله و زن و فرزندش اهل بهشت هستند...



تکه‌های طلا

مرد غریبه وارد شد. امام نیز به حیاط آمد. هر دو گرم احوالپرسی شدند. مرد غریبه دست در خورجین اسب خود برد و گفت: یاسر بیا کمکم کن! چند کیسه سنگین را بیرون آورد و روبه امام گفت: این پول‌ها را برای شما آورده‌ام. و یکی از کیسه‌ها را به یاسر داد و همه‌اش پر از دینار و درهم بود. امام اعتنایی نکردند. مرد غریبه غمگین شد. امام به یاسر فرمودند: یک ابریق و تشت بیاور! سپس امام جلوی تشت نشستند و به یاسر دستور دادند: آب بریز!

یاسر ابریق را برداشت و روی دست‌های امام ریخت و غریبه دید که از لای انگشتان امام، تکه‌های درشت طلا بیرون می‌ریخت. خجالت کشید و...



لطف به دوستان هنگام مرگ

یکی از اصحاب امام رضا (ع) در حالت احتضار بود. امام به عیادت از او تشریف بردند و از او پرسیدند: حالت چه طور است؟
گفت: مرگ را در مقابل خود بسیار طاقت فرسا و ناگوار می بینم.

امام فرمودند: مردم دو قسم اند: دسته ای که به واسطه ی مرگ از زندگی راحت می شوند و دسته ی بعدی، مردم از دست او به واسطه ی مردنش راحت می شوند. حالا اعتراف به مقام ولایت بنما تا از جمله کسانی باشی که با مرگ راحت می شوی.

دستور حضرت رضا را اجرا کرد و عرض کرد: یا بن رسول الله اکنون ملائکه در مقابل شما ایستاده اند. اجازه بفرمایید بنشینند... و پس از اندکی با آرامش از دنیا رفت.



بخشش در راه رضای خدا ضرر نیست

فضل می گوید: روز عرفه بود و امام رضا (ع) روزه داشتند. در آن روز فقط عبادت می کردند اما کار عجیب دیگری نیز انجام دادند. امام دستور دادند تمام دارایی شان را یک روزه بین فقرا تقسیم کنیم.

فضل که می خواست دلسوزی کند روبه امام گفت: - اباالحسن، با این بذل و بخشش زیاد، ضرر کردید

امام فرمودند: این که همه اش سود بود. ای فضل! کاری را که برای رضای خدا انجام می دهی هرگز ضرر حساب نکن.

فضل از سخن بدون فکر خود خجالت کشید.



جنایت جلودی

جلودی یکی از سپهداران هارون بود که مأموریت یافت تا به مدینه بتازد و در آنجا سادات و علویین را قتل عام نماید. هم‌چنین دستور داشت زینت زنان را به تاراج ببرد. زنان بنی‌هاشم برای این‌که از آسیب و آزار جلودی آسوده باشند به خانه‌ی حضرت رضا (ع) پناه بردند.

جلودی به خانه‌ی امام هجوم آورد و وقیحانه می‌خواست وارد منزل شود اما امام با اصرار به جلودی اجازه‌ی دخول نداده و تمام زینت و خلخال و دستبندهای زنان را شخصاً از آنها گرفت و به او داد.



صدقه‌ی پنهانی

حضرت رضا (ع) در مجلسی نشسته بودند و مردم زیادی از آن حضرت مسائل حرام و حلال را می‌پرسیدند. در این حال مرد بلندقد و گندم‌گونی پیدا شد و گفت:

السلام علیک یا بن‌رسول الله من یک نفر از دوستداران شما هستم که از سفر مکه برمی‌گردم اما خرج راهم را گم کرده‌ام و نمی‌توانم به مقصد بروم. اگر شما کمکم کنید وقتی به شهر خود رسیدم چون مستحق صدقه نیستم همان مبلغ را به عوض شما به فقرا صدقه می‌دهم.

حضرت فرمودند: بنشین و مدتی سؤالات مردم را پاسخ دادند. پس از ساعتی درون خانه رفتند و بیرون آمده در را پیش کرده و از پشت در فرمودند: مرد خراسانی این ۲۰۰ دینار را بگیر و لازم نیست تصدق بدهی و بیرون برو که نه من تو را ببینم و نه تو مرا.



اول قیمت، سپس کار

نزدیک غروب بود. امام رضا علیه السلام همراه سلیمان به خانه آمدند و برای سرکشی از کار تعمیرات سری به کارگران زدند و از ما پرسیدند: این مرد غریبه کیست؟

جواب دادیم: خدمتگزاری است که از او خواسته‌ایم به ما کمک کند.

حضرت فرمودند: آیا درباره‌ی دستمزدش با او صحبت کرده‌اید؟! پاسخ دادیم «نه».

حضرت به شدت ناراحت شدند و فرمودند: قبلاً گوشزد کرده بودم که ابتدای کار دستمزد کارگر را تعیین کنید. اگر کسی برایتان کار کند و در آخر سه برابر مزد معمولی نیز به او بدهید باز فکر می‌کند حقش بیش از این بوده است اما اگر دستمزدش را تعیین کنید و در آخر کمی بیشتر به او بدهید خشنود خواهد شد.



مهمان دوستی

مسافری از سفری سخت و طولانی به محضر امام رضا (ع) رسید و عرضه داشت: ببخشید که دیر وقت مزاحم شما می شوم. جایی را برای ماندن ندارم. امام رضا (ع) فرمودند: با ما تعارف نکن. ما خانواده‌ای مهمان دوست هستیم. در این هنگام روغن چراغ گردسوز فرو نشست. مهمان دست برد تا روغن در چراغ بریزد. اما امام دست او را به آرامی گرفت و خودش مخزن چراغ را پر کرد. مرد گفت: «شرمنده‌ام! کاش این قدر شما را به زحمت نمی انداختم!»

امام در حالی که با تکه پارچه‌ای روغن را از دستشان پاک می کردند، فرمودند: «ما خانواده‌ای نیستیم که مهمان را به زحمت بیندازیم.»



روزگار بد نیست

ریان می گوید دوستم عامر به نزد من آمده بود و از دوست دیگرش شکایت می کرد و می گفت برای یک هفته پولم را قرض گرفته اما ماهیست که آن را پس نمی دهد در حالی که وضعیتش از من بهتر است. در این حال بودیم که امام رضا علیه السلام وارد شد. ما هر دو بلند شدیم. امام رضا علیه السلام پس از احوالپرسی از عامر که از شدت عصبانیت رنگش پریده بود پرسید: چرا ناراحتی؟ عامر دوباره سفره‌ی دلش را باز کرد: آقا! کافرهای ما مسلمان‌ها بهترند! ادعای مسلمانی داریم در حالی که بویی از اسلام نبرده‌ایم! روزگار بسیار بدی شده! مردم بدبین شده‌اند و ... پس از این که عامر خاموش شد امام دستی بر شانه‌ی عامر زد و فرمود: ان شاء الله درست می شود. ناراحت نباش. مردم روزگار را بد می پندارند در حالی که این عملکرد مردم است که روزگار را خراب می کند...



آراستگی برای همسر

خیلی زیبا شده بود. محاسن مبارکش را رنگ کرده بود. مشکی مشکی.
امام رضا علیه السلام که دیدند من محو زیبایی صورت ایشان شده‌ام فرمودند:

«همیشه تمیز و آراسته باش. مخصوصاً برای همسرت. آیا دوست داری وقتی به منزل می‌روی همسرت ژولیده باشد؟!»
گفتم: نه دوست ندارم.

در این هنگام امام رضا علیه السلام فرمودند:
«همسرت هم دوست ندارد. آراسته و تمیز باش تا هم ثواب ببری و هم باعث پاکدامنی و حفظ عفت خانواده‌ات شده باشی.»



خدا، حافظ من است

شنیدم که «أخرس» به امام رضا (ع) توهین و بی‌احترامی کرده است. به محض این که به مکه رسیدم خنجری خریدم و کنار مسجد کمین کردم تا حق «أخرس» را کف دستش بگذارم. صدای پایی مرا به خود آورد. غلام امام رضا (ع) بود که دوان‌دوان خودش را به من رساند و نامه‌ای از امام کف دستم گذاشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، به حقی که برگردنت دارم، تو را سوگند می‌دهم که آزاری به «أخرس» نرسانی. خداوند حافظ من است و همو مرا پس است.»
نامه را بستم و شکارم را رها کردم. در راه بازگشت به خانه با خود می‌اندیشیدم که امام حقیقتاً رؤوف است.



به یادم باش

نزد امام رضا علیه السلام بودم. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. گفتم: یا بن رسول الله درخواستی دارم. در دعاهايتان به یاد من هم باشید.

امام فرمودند: فکر کرده‌ای از تو یادم می‌رود؟

گفتم: نه و امام پرسید: از کجا می‌دانی؟

پاسخ دادم: مگر نه این که همیشه دعای شما شامل حال همه ی شیعیان هست. خب من هم یکی از شیعیان.

فرمودند: فقط این نیست. هر وقت خواستی ببینی چقدر به یاد تو هستم، ببین چقدر به یاد من هستی.



سن امام

«اسماعیل بن مهران» و «احمد بن بزنی» در ده صربا در مورد سن امام رضا (ع) صحبت می کردند. هر کدامشان حدسی می زدند اما سن دقیق امام را نمی توانستند بگویند. با خودشان تصمیم گرفتند وقتی خدمت امام رضا (ع) رسیدند از خودشان سؤال کنند. روزی توفیق دیدار امام نصیبشان شد. احمد بن بزنی به کلی جریان سؤال از سن امام را از یاد برده بود. اما امام رضا (ع) به محض این که احمد را دید پرسید:

احمد: چند سال داری؟

احمد گفت: سی و نه سال.

امام فرمودند: اما من چهل و چهار سال دارم. احمد لبخندی زد.



مرگ کدام عمو است؟!

شخصی گفت: عموى من محمدبن جعفر مريض شد و به قدرى حالش سخت بود كه مطمئن شديـم مىـميرد. امام رضا (ع) به عيادتشان آمد. نگاهی عميق به محمد كرد و لبخندى زدى و آرام برخاست تا برود.

من به ايشان گفتم: مريض عموى شما هم هست ما همگى گريانيم اما شما لبخند مى زنيد؟! گويى از مرگ عمويتان اصلاً ناراحت نيسـتيد؟! و

...

حضرت فرمودند: فردا صبح اين عمويم شفا مى يابد ولى عموى ديگرم اسحاق كه بالاي سر او نشسته و در حال گريه و زارى است خواهد مرد! باورم نشد اما فردا صبح محمد از بستر برخاست و اسحاق از دنيا رفت!...



تقاضای کمک گنجشک

روزی حضرت رضا (ع) در باغی بیرون از شهر استراحت می کردند.

ناگهان گنجشکی هراسان به سوی امام پر کشید و شروع کرد به جیک و جیک. در این حال امام رضا (ع) به سلیمان که همراهش بود رو کرده و فرمودند: سلیمان! یک مار سمی به جوجه های این گنجشک که در زیر سقف ایوان لانه دارند حمله کرده است. زود برو و به آنها کمک کن.

سلیمان با عجله چوب بلندی را برداشت و به کمک جوجه ها شتافت. وقتی برگشت از امام پرسید: «شما چه طور صحبت های گنجشک را فهمیدید؟!»

امام فرمودند: «من حجت خدا هستم ... آیا این کافی نیست؟!»



شربت گوارا

ابوهاشم جعفری می گوید: به سخنان امام گوش می دادم. هوا گرم بود و من به شدت تشنه شده بودم اما شرم داشتم سخنان امام را قطع کنم و آب بخواهم. در همین موقع امام کلامشان را بریدند و فرمودند: کمی آب بیاورید. خادم ظرف آبی آورد. امام برای این که من خجالت نکشم اول مقداری را خودشان نوشیدند و بعد ظرف آب را به من دادند. اندکی گذشت باز هم تشنه ام شد.

امام که با نگاه به چهره ام متوجه تشنگی من شده بودند دستور دادند شکر و آرد و آب بیاورید. بعد امام باستان مبارکشان برایم شربتی درست کردند و فرمودند:

«بنوش ابوهاشم! ... این شربت تشنگی ات را از بین می برد!»



نشانه‌ی موی پیامبر ﷺ

مردی از نوادگان انصار خدمت امام رضا ﷺ رسید. جعبه‌ای نقره‌ای در دست داشت و گفت: آقا برایتان هدیه‌ای آورده‌ام که مانند آن را هیچ‌کس برایتان نیاورده است. سپس درب جعبه را باز کرد و گفت: «این هفت رشته مو از موهای پیامبر ﷺ است.» حضرت رضا ﷺ دست بردند و چهار رشته را از بین آن‌ها جدا کرده و فرمودند: «فقط این چهار رشته از موهای پیامبر ﷺ است.»

مرد که متعجب شده بود با دلخوری به امام نگاهی کرد اما چیزی نگفت. امام که متوجه شدند، سه رشته موی باقیمانده را روی آتش گرفتند و موها سوختند اما به محض این‌که رشته موهای پیامبر ﷺ را روی آتش گرفتند موها درخشیدند.



ابرهای سیاه

حسین بن موسی از دوستان امام می گوید: شک داشتم که واقعاً امامان معصوم علیهم السلام بتوانند قبل از اتفاقات از همه چیز اطلاع داشته باشند.

یک روز صبح که همراه امام از مدینه خارج شدیم در راه به فکر این بودم که چگونه امام را بیازمایم! در همین اثنا امام پرسیدند: حسین! چیزی همراه داری که از باران در امان بمائی؟! فکر کردم امام شوخی می کنند. گفتم: امروز حتی یک لکه ابر هم در آسمان نیست و ... هنوز حرفم تمام نشده بود که با قطره های باران روی صورتم مبهوت ماندم. سرم را که بالا گرفتم زبانه بند آمد. ابرهای سیاه از گوشه و کنار آسمان به طرف ما می آمدند و جایی درست بالای سر ما به هم می پیچیدند و ناگهان باران شدیدی باریدن گرفت.



احمد پارچه‌ی دخترت را به ما بفروش (۱)

علی بن احمد و شاء گفت: من از کوفه عازم خراسان بودم دخترم پارچه‌ای به من داد تا آن را بفروشم و از پول آن برایش فیروزه‌ای از خراسان خریداری کنم.

در مسافرخانه‌ای مستقر شدم که ناگهان چند نفر از طرف امام رضا علیه السلام نزد من آمدند و گفتند شخصی از ما مرده و برای کفن او نیاز به پارچه‌ای داریم.

من گفتم: پارچه‌ای نزد من نیست تا به شما بدهم. آنها رفتند و دوباره باز گشتند و گفتند: مولای ما فرموده که پارچه‌ای در فلان ساک تو وجود دارد که دخترت به تو داده تا آن را بفروشی و برایش فیروزه‌ای خریداری کنی. این پول را بگیر و آن پارچه را به ما بده!



احمد جواب سؤالاتت را بگیر (۲)

علی بن احمد و شاء می گوید: وقتی پارچه‌ی دخترم را به فرستادگان امام دادم و پول گرفتم. با خود گفتم: حتماً باید سؤالاتی از او بکنم و اگر جواب آنها را داد به او معتقد می شوم که او امام است.



سؤالاتی را نوشتم و روز بعد به خانه‌ی امام رضا علیه السلام رفتم ولی آن قدر آن جاشلوغ بود و مردم ازدحام کرده بودند که نتوانستم داخل شوم به ناچار نشستم. مدتی گذشت که یکی از خدمتگزاران امام آمد و کاغذی به من داد و گفت: ای علی بن احمد! این جواب سؤالات تو می باشد. نامه را گرفتم و جواب همه‌ی سؤالاتی که نوشته بودم در آن کاغذ بود (دلم لرزید).

یک شب بی نظیر

احمد بن زنی می گوید: بعد از خوردن شام شروع به صحبت کردیم. آن قدر شیفته‌ی امام (ع) بودم که گذشت زمان را متوجه نشدم. ناگهان متوجه شدم پاسی از شب گذشته است. برخاستم که بروم امام رضا (ع) فرمودند: «این وقت شب رفتن خطرناک است. شب را همین جا بمان و هوا که روشن شد برو.» با کمال میل قبول کردم. خادم امام به دستور ایشان رختخوابشان را برای من پهن کردند. با خود اندیشیدم چه افتخاری! مرا برای شام دعوت کرده، برای آمدنم اسبی فرستاده و حالا نیز رختخوابشان را برای من پهن کرده است! امام رضا (ع) افکارم را خواند و داستانی از جدشان حضرت علی (ع) تعریف کرد و در انتها فرمودند: ... مبادا خود را برتر از مردم بدانی و به آنها فخر بفروشی ... چرا که ملاک برتری، تقواست.



به فکر هستم

عبدالله بن ابراهیم غفاری می گوید: تنگ دست بودم. یکی از طلبکارهایم برای گرفتن پولش مرا تحت فشار گذاشته بود. به طرف صربا حرکت کردم تا از امام رضا علیه السلام تقاضا کنم وساطت کنند و از طلبکارم مدتی مهلت بگیرند. زمانی که به خدمت امام رسیدم ایشان غذا صرف می نمودند و مرا هم به صرف غذا دعوت نمودند. بعد از صرف غذا از هر دری سخنی به میان آمد و من فراموش کردم درخواستم را بگویم. هنگام خداحافظی، امام اشاره کردند گوشه‌ی سجاده‌شان را کنار بزنم. ۳۴۰ دینار پول و کاغذی بود که برداشتم یک‌روی کاغذ نوشته بود: لا اله الا الله محمد رسول الله، علی ولی الله و در طرف دیگر نوشته بود: «ما تو را فراموش نکرده‌ایم. با این پول قرضت را بده و بقیه‌اش خرجی خانواده‌ات.»



امام و خبر از تولد فرزندش

رئیس واقفیه بود-شیعه‌هایی که معتقد بودند امام موسی علیه السلام آخرین امام است- حالا ایستاده بود جلوی امام رضا علیه السلام و انکارش می کرد. به امام گفت: خدا را گواه می گیرم که تو امام نیستی.

امام سر بلند کرد و پرسید: از کجا می دانی؟
با جسارت گفت: امام بی فرزند نمی شود و تو هنوز بچه‌ای نداری.

امام نگاه عمیقی کرد و گفت: به زودی خدا محمد را به من می دهد. سال بعد در مراسم حج دوباره با امام رودررو شد. امام سلامش کرد. اما او حیران بود. شنیده بود که محمد به دنیا آمده!



فرزندانم می میرند

عبداللہ بن حارثہ گفت: برای من هیچ فرزندی باقی نمی ماند به طوری که بیش از ده فرزندم مرده بودند. سالی پس از انجام مراسم حج، خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم؛ سلام کردم و چند مسئله از ایشان پرسیدم سپس از باقی نماندن فرزندانم پس از یکماه گلایه کردم.

امام سر به زیر انداختند و مقداری مناجات کردند. سپس فرمودند امیدوارم در بازگشت از این مسافرت فرزندی که هم اکنون مادرش به آن باردار است با فرزند دیگری که بعد از او متولد می شود زنده بمانند و تو در مدت زندگی از وجود آنها بهره مند شوی. خدا دعای او را مستجاب کرد.



بیماری در آینده

ابومحمد رقی گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم. سؤالاتی از امام پرسیدم که ایشان جواب می دادند. در بین فرمایشات خود فرمودند: خداوند هر گاه مؤمنی را مبتلا به گرفتاری و ناراحتی نماید اگر شکیباً باشد به او پاداش شخص شهید در راه دین را عنایت خواهد فرمود.

این فرمایش امام را نپسندیدم و با خود گفتم چه سخن بی موقعی. ربطی به سؤالات من نداشت. از آن جناب خدا حافظی کردم. وقتی به دوستانم رسیدم آنها حرکت کرده بودند در همان شب پادرد گرفتم. فردا صبح پاهایم ورم کرد. وقتی به مدینه رسیدم جراحات پایم با خون و چرک بود ... حالا منظور حرف امام را می فهمیدم.



تقیه با اسم

احمد بن عمره می گوید: خدمت حضرت رضا (ع) رسیدم. همسر من در آن موقع باردار بود، عرض کردم: آقا وقتی از خانه می آمدم همسر من باردار بودند. دعا بفرمایید خداوند پسری به من عنایت فرماید.

حضرت فرمودند: فرزندت پسر است ولی نام او را عمر بگذار. عرض کردم: به خانواده ام سفارش کرده ام اگر پسر بود نامش را علی بگذارند. فرمودند: همان طور که گفتم نامش را عمر بگذار.

وارد کوفه شدم. پسر من به دنیا آمده بود با نام علی. اسمش را عوض کردم. متوجه شدم امام دلسوز از لحاظ تقیه اسم عمر را برای فرزندم انتخاب فرمودند.



همسرت دو قلو می زاید

شخصی به نام بکر بن صالح گفت: من نزد امام رضا (ع) رفتم و گفتم همسرم، خواهر محمد بن سنان حامله است. دعا کنید فرزندش پسر باشد. حضرت فرمودند: همسرت دو بچه برایت به دنیا می آورد!

با خود گفتم: اگر چنین باشد اسم یکی را محمد و دیگری را علی می گذارم. خواستم بروم که حضرت فرمودند: اسم یکی را علی و دیگری را ام عمر بگذار!

به کوفه باز گشتم و همسرم یک دختر و یک پسر زاید. اسمشان را «علی» و «ام عمر» گذاشتم و از مادرم پرسیدم معنای ام عمر «مادر عمر» چیست؟ مادرم گفت: پسر من به ام عمر معروف هستم لذا حضرت اسم مرا روی فرزندت گذارده اند.



آخرین طواف

موفق یکی از خادمان امام رضا (ع) می گوید: در آخرین سفری که با امام به زیارت کعبه رفته بودم، حضرت جواد روی شانه‌ی من بود و دور خانه‌ی خدا طواف می کردیم. ناگهان حضرت از من خواستند تا کنار حجرالاسود بایستم و با چهره‌ای غمگین همان‌جا نشستند و هر چه اصرار کردم همراه من نیامدند. به امام رضا (ع) گفتم ایشان تشریف آوردند و از پسرشان پرسیدند: پسرم چرا با ما بر نمی‌گردد؟

حضرت جواد (ع) رو به پدر گفتند: من چند سؤال دارم؟ ... چرا طواف امروز شما با همیشه فرق دارد؟ انگار امروز آخرین دیدار شما با کعبه است؟ و ... امام سکوت کردند. اشک در چشمانشان جمع شد. یاد سفر امام به خراسان افتادم و ...



وداع امام با خانواده

رجاء بن ضحاک که مأمور بردن امام رضا (ع) به اجبار از مدینه به مرو شده بود در رفتن عجله داشت. او روز حرکت با سپاهیانش درب منزل امام آمد و گفت: تو در امن و امان هستی. ما تو را صحیح و سالم به مرو خواهیم رساند. امام برای آخرین بار داخل خانه‌اش شد. ولوله‌ی عجیبی در منزل بلند شد. گویا عزای تازه‌ای به پا شده بود. امام رضا (ع) با خانواده‌اش خداحافظی می‌کرد. اعضای خانواده و خدمتگزارها گریه می‌کردند اما در این هنگام فرمود: اینک هر چه می‌خواهید بگیرید که من هرگز از این سفر برنخواهم گشت... صدای شیون بالا گرفت. جواد (ع) بغض کرده بود و امام آهسته اشک می‌ریخت...



وداع امام با قبر پیغمبر ﷺ

چند روزی بود که سپاه مأمون به سرکردگی رجاء بن ضحاک به مدینه رسیده بود و منتظر بودند تا امام کارهایش را به اتمام برساند و ایشان را به زور به مرو ببرند. مردم در این روزها می‌دیدند که امام رضا (ع) مرتب به کنار قبر پیغمبر ﷺ می‌رود و با صدای بلند گریه کرده و از ایشان خداحافظی می‌کند.

روز موعود فرا رسیده بود. امام دست فرزندش را گرفت و وارد مسجد پیامبر ﷺ شد. امام دست جوادش را به کناره‌ی قبر چسباند و برایش دعا خواند و فرمود: فرزندم را به تو می‌سپارم! جمع کثیری برای وداع دور خانه‌ی امام جمع شده بودند و امام آنها را موعظه نموده و فرمودند پس از من مواظب جواد باشید...



وداع امام با مردم مدینه

روز حرکت امام بود. انگار همه‌ی مردم مدینه دور منزل ایشان گرد آمده بودند. همه ناراحت و بغض‌آلود منتظر خروج امام از منزل بودند تا برای آخرین بار با امامشان وداع کنند. امام از منزل خارج شد. چشمانش پر از اشک بود. همگی از کوچک و بزرگ با دیدن صورت غم‌آلود امام بلندبلند گریه‌می‌کردند.

امام که سوار مرکب شد هر کسی سعی می‌کرد خودش را به اسب امام برساند و دستی به لباس مبارکشان بزند. امام نیز برایشان دعا می‌کرد و سفارش فرزندش را می‌نمود. مأموران محافظ، با پرخاش مردم را از قافله می‌رانند و متفرق می‌کردند اما مردم تا انتهای مدینه دوان‌دوان با قافله همراه بودند. جمعیت مردم کوچک‌تر می‌شد.



سلاح امام

رجاء بن ضحاک که مأمور بردن اجباری امام از مدینه به مرو شده بود در راه از امام رضا (ع) شنید که فرمودند: «بر شما باد که به سلاح پیامبران باشید!» او چند دفعه بارهای امام را واریسی کرده بود اما سلاحی نداشت با خود گفت: نکند امام سلاحی را در جایی مخفی داشته‌اند تا روز مبادا مردم را به ما بشورانند دلش آشوب شد. با ادبی ساختگی نزد امام رفت و پرسید: ای پسر پیامبر! سلاح انبیاء چیست؟ امام رضا (ع) بی‌درنگ فرمودند: «تیایش!»

رجاء خجالت کشید. او بارها دیده بود که در تمام مسیر حرکت، امام در حال ذکر گفتن هستند اما تصورش را هم نمی‌کرد که دعای امام سلاح او باشد. سرش را پایین انداخت و رفت.



آب در بیابان خشک (۱)

ابا صلت هروی می گوید: همراه امام وارد «مرو» شدیم. نزدیکی «ده سرخ» متوقف شدیم. مؤذن کاروان، نگاهی به خورشید کرده و رو به امام پرسیدند: آقا ظهر شده است. اذان بگویم؟! امام رضا (ع) از مرکب خود پیاده شدند و آب خواستند.

نگاهی به صحرا کردیم. اثری از آب نبود. آبی که همراه کاروان داشتیم نیز تمام شده بود. نگران به سمت امام برگشتیم. اما از تعجب زبانمان بند آمد. امام (ع) بادستشان مقداری از خاک را گود کرده بودند و از همان گودال چشمه‌ای ظاهر شد. امام وضو گرفتند و بقیه هم ...



آب در بیابان خشک (۲)

محمد بن حفص از قول یکی از آزادشدگان امام رضا (ع) نقل می‌کند که من و جماعتی در بیابانی خدمت امام بودیم و سخت تشنه. چهارپایان ما در حال هلاک بودند. نزد امام رفتیم ایشان آدرس جایی را فرمودند تا از آنجا آب برداریم.

چون به آن جا رسیدیم، آب یافتیم و خود و چهارپایان را آب دادیم تا همه سیراب شدیم و برای قافله نیز آب برداشتیم و آماده‌ی حرکت شدیم. حضرت فرمودند تا چشمه را بجوییم. هر چه جستجو کردیم اثری از چشمه ندیدیم به جز ریگ بیابان و رد پای شتران.



درمان با نیشکر

در سفر امام از مدینه به طوس، وقتی به اهواز رسیدیم امام رضا (ع) بیمار شدند. برای درمان خودشان تقاضای نیشکر نمودند و ما برای یافتن نیشکر پرس و جو کردیم. یک نفر از مردم اهواز گفت: این شخص عربی بیابانی است. نمی‌داند که نیشکر در تابستان پیدا نمی‌شود.

خدمت امام رسیدیم و عرض کردیم: مولای ما، نیشکر در این وقت پیدا نمی‌شود. فصل برداشت آن زمستان است.

امام فرمودند: می‌دانم. ولی شما جستجو کنید، پیدا خواهید کرد.

بزرگان اسحاق آباد آمدند، گفتند ما مقداری نیشکر برای کشت و بذر نگه داشته‌ایم...



ورود امام به قم

مردم قم از چند روز قبل می‌دانستند که قافله‌ی امام رضا (ع) از این شهر عبور خواهد کرد. همگی آماده بودند. مأموران حاکم شهر با زحمت مردم را کنترل می‌کردند. ناگهان صدایی بلند شد: آمد! مردم با صدای صلوات و تکبیر به سوی قافله‌ی امام دویدند. امام سر از کجاوه بیرون آورده بود و با لبخندی شیرین‌تر از آفتاب پاسخ مردم را می‌داد. قافله وارد شهر شد هر کس تقاضا می‌کرد امشب را در منزل ما ساکن باشید و ... امام فرمودند: شتر من مأمور است هر کجا که او فرود آید من به آنجا خواهم رفت. شتر کوچه‌ها را طی کرد و جلوی درب منزل^۱ مردی به زمین نشست. صاحب‌خانه، امام را بغل کرد و های‌های گریست. مردم نیز گریه کردند .. مرد ناله‌کنان گفت: «مولای من! دیشب خواب دیدم شما مهمان من شده‌اید.» مردم باز گریستند...



۱ - این خانه پس از رفتن امام رضا (ع) از قم، به مدرسه‌ی علمیه و مسجدی زیبا تبدیل شد که هنوز هم پایرجاست.

تشییع یک غریبه

موسی بن یسار گفت: من با حضرت رضا علیه السلام بودم. چون نزدیک دیوار طوس رسیدیم صدای شیون و فغان شنیدم. ناگاه به جنازه‌ای برخوردیم، در این هنگام حضرت از اسب پیاده شدند و نزدیک جنازه رفتند و او را بلند کردند و ...
هنگامی که جنازه را بر زمین گذاشتم دیدم خود حضرت طرف میت رفت و دست خود را به سینه‌ی او گذاشت و فرمود: ای فلان فرزند فلان، بهشت بر تو بشارت باد از این ساعت دیگر وحشت و ترس برای تو نیست.
من عرض کردم: فدایتان تا به حال این بقعه نیامده‌اید آیا این میت را می‌شناسید؟
فرمودند: ای موسی آیا نمی‌دانی که بر ما اهل بیت، اعمال شیعیان عرضه می‌شود و ...



امام و پسنده

امام وارد نیشابور شده بود. همگان در اطرافش جمع بودند و هر یک سعی می کرد خودش را به امام برساند. مأموران مأمون جلوی مردم را نمی توانستند بگیرند. «پسنده» پیرزنی با ایمان اما ناتوان بود که در کنجی از دیوار ایستاده و با اشتیاق به قافله‌ی امام نگاه می کرد. در فکر خواب دیشبش بود. یک سید نورانی را در خواب دیده بود که به خانه اش می آید و حالا قافله‌ی امام را می دید اما واقعا ...

امام رو به مردمی که اصرار داشتند در منزل آنها اقامت داشته باشند کرد و فرمود: جلوی حرکت اسبم را باز بگذارید. او مأموریت دارد مرا به جایی که خدا می خواهد ببرد. اسب جلوتر آمد و پسنده با شوق و دلهره منتظر ورود امام به منزلش ...



درخت بادام

حضرت رضا علیه السلام پس از این که وارد نیشابور شدند در خانه‌ی پسنده و به دست مبارکش آن درخت بادامی کاشتند و مردم حاضر دیدند که بلافاصله پس از کاشت، درخت سبز و خرم شد و دارای میوه گردید. درخت تا زمانی که قطع نشده بود، بیماران از میوه و حیوانات از برگ آن شفا می‌گرفتند. روزی مردی بدکار یک شاخه‌ی خشک از درخت را قطع کرد فوراً کور شد.

پسرش [عصبانی شد] و درخت را برید اموال پسر بر باد رفت و دو پسر دیگر مرد که خیلی عصبانی شده بودند ریشه‌ی درخت را از خاک بیرون آوردند.

البته پس از قطع ریشه یکی از آن دو پایش سیاه شد و دیگری دستش از بدن جدا گردید.



حدیث سلسلۃ الذهب

جمعیت آن قدر زیاد بود که نمی توانی بگویی چند نفر! فقط بیست و چهار هزار نفر از آن جمعیت قلم و کاغذ به دست داشتند. کاروان امام که به نیشابور رسید مردم از خوشحالی، نمی دانستند چه بکنند! نگهبانان کجاوه امام نمی گذاشتند ما خودمان را به امام برسانیم لذا گفتیم: - آقا جان حدیثی برایمان بگو تا در دنیا و آخرت به کارمان بیاید.

امام بلند شدند و همگی ساکت شدند و گوش دادند و همه ی بیست و چهار هزار قلم نوشتند: خداوند فرموده اند: ... کلمه ی لا اله الا الله در استوار من است. هر کس وارد آن شود از عذاب من در امان است. بشروطها و انا من شروطها...



تجویز دارو در خواب

قافله‌ای از خراسان به کرمان می‌رفت که دزدان به قافله زدند و مردی از قافله را به خیال این که ثروت زیادی دارد اسیر کردند و روزها او را در برف نگه می‌داشتند و دهانش را پر از برف می‌کردند تا شکنجه شود و جای ثروتش را بگوید.

در آن میان زنی بود که دلش به حال او سوخت و او را آزاد کردند اما آن قدر دهانش زخم بود که نمی‌توانست حرف بزند. شنید که امام رضا علیه السلام به خراسان آمده تصمیم گرفت برای شفا نزد آن حضرت برود که در خواب امام را دید که دارویی را برای شفای دهانش تجویز نمودند. اما مرد به خواب اعتنایی نکرد و به نیشابور رفت. امام پس از دیدن وی گفت: «مگر تو را در خواب به دوایی تعلیم نکردم!...»



تقاضای سلمانی

در مدت توقف حضرت رضا (ع) به شهر نیشابور، روزی وارد حمام شدند. آرایشگری برای تراشیدن موی سر مبارک آن حضرت معرفی شد و شروع به تراشیدن سر امام کردند. در خاتمه امام توجهی به سنگ دست وی نمود و «سنگ تیز کن تیغ» تبدیل به طلا شد. سلمانی عرض کرد: یا بن رسول الله! طلا نمی‌خواهم. تقاضای دیگری دارم. حضرت فرمودند: آن چه میل داری بخواه. مرد سلمانی گفت: وقتی که ملک الموت برای قبض روح حاضر شد مرا فراموش نکنید. امام فرمودند: حالا طلا را بردار، ما به تو قول می‌دهیم که موقع مردن هم از تو فراموش نکنیم و امام به قولشان عمل کردند و موقع مرگ سلمانی خودشان را بالای سر اورساندند.



دانه‌های خرما

ابوحیب گفت: در خواب رسول خدا را مشاهده کردم که در مسجد قلعه بناج (سبزوار) نشسته و در مقابل حضرت طبعی پر از خرماست. نزدیک شدم و تقاضای خرما کردم. حضرت یک مشت خرما به من دادند. شمردم ۱۸ دانه بود. از خواب بیدار شدم و تعبیر به ۱۸ سال عمر نمودم. پس از گذشت بیست روز از خوابم امام رضا علیه السلام و هیأت همراهش به همان مکان آمده و حضرت در همان جایی که پیامبر را در خواب دیده بودم نشستند و در مقابلشان خرما بود. من خوشحال شدم و از حضرت تقاضای خرما نمودم.

حضرت یک مشت خرما دادند مشاهده کردم ۱۸ تاست. گفتم: زیاده‌تر لطف کنید. فرمودند: اگر جدم بیشتر می‌دادند من هم می‌افزودم.



کوه سناباد

حضرت رضا علیه السلام هنگامی که در راه طوس بودند، به منطقه‌ای به نام سناباد رسیدند. ناگاه دیدیم پشت به کوهی کردند که حالا از سنگ آن انواع ظروف غذاپزی و وسایل دیگر می‌سازند و فرمودند: بار خدا! به وسیله‌ی این کوه مردم را بهره‌مند گردان و برکت بده در آن چه قرار می‌دهند داخل ظرف‌های ساخته شده از این کوه. پس از آن دستور دادند از سنگ همین کوه برای غذاپزی خودشان دیگی بتراشند و از آن پس غذایشان را فقط در همان ظرف می‌پختند. مردم به برکت حضرت رضا علیه السلام از آن روز متوجه فایده‌ی این کار شدند و اثر دعای حضرت نیز بر همگان آشکار گردید.



حمید و باغ هارونیه

حمید بن قحطبه - استاندار طوس - باغ ییلاقی بزرگی داشت که شامل دو قسمت بود. یکی قبه‌ی هارونی که محل قبر هارون بود و دیگری ساختمان آسایشگاه حمید که محل پذیرایی مهمانان مهم او بود. امام رضا علیه السلام به آنجا وارد شدند. پس از استقرار، لباس خود را به خادم دادند تا بشوید. خادم در جیب لباس امام حرز یا قرآنی به خط مبارک خود امام رضا علیه السلام دیدند و آن را نزد حمید آوردند. حمید خواستار آن گردید. امام فرمودند: به قیمت همین باغ می‌فروشم و او پذیرفت. امام دستور دادند شبانه درخت‌های باغ را قطع کنند. فردا حمید پشیمان شد اما امام فرمودند به شرطی باغ را برمی‌گردانم که از زوار من پذیرایی کنی.



محل دفن امام

حضرت رضا علیه السلام هنگامی که وارد سناباد شدند، بعد از آن به خانه‌ی حمید بن قحطبه‌ی طایی وارد آمدند و داخل قبه‌ای که هارون در آن دفن شده بود گردیدند، بادرست مبارک یک قسمت از زمین را که کنار قبر هارون هم بود خط کشیدند و فرمودند: این مکان دفن من است. خداوند این مکان را محل رفت و آمد شیعیان و دوستان من خواهد گردانید، به خدا سوگند هر که مرا در این مکان زیارت کند و سلام به من بدهد به واسطه‌ی شفاعت ما خاندان مشمول مغفرت و رحمت پروردگار خواهد شد. سپس در همان مکان چند رکعت نماز خواندند...



وارد شدن امام به مرو

چون امام رضا (ع) به مرو وارد شد مأمون او را تجلیل کرد و خواص و اصحاب خود را جمع کرد و در حضور همه رو به امام گفت:

«اراده کرده‌ام که خود را از خلافت خلع و آن را به تو تفویض کنم.»

حضرت فرمودند:

«اگر خدا خلافت را برای تو قرار داده است، جایز نیست که به دیگری ببخشی و خود را از آن معزول کنی و اگر خلافت از آن تو نیست تو اختیاری نداری که آن را به دیگری تفویض کنی.»

مأمون تا دو ماه به امام اصرار ورزید و امام امتناع فرمودند.



فصل دوم

داستان ها و کرامات امام هشتم  در مرو

قبول ولیعهدی

یکی از روزها که مأمون اصرار زیادی به امام می‌کرد تا ولیعهدی او را بپذیرد.
امام فرمودند: به خدا سوگند من ترک دنیا از برای دنیا نکرده‌ام و غرض تو را می‌دانم.
مأمون گفت: غرضم چیست؟

امام فرمودند: «غرض تو آن است که مردم بگویند علی بن موسی الرضا ترک دنیا نکرده بود. بلکه دنیا او را ترک کرده و اکنون که دنیا او را میسر شد به طمع خلافت، ولایتعهدی را قبول کرد.» مأمون در خشم شد و گفت: ... به خدا سوگند اگر قبول نکنی تو را گردن می‌زنم!
امام فرمودند: خدا نمی‌خواهد که خود را به مهلکه اندازم. اینک که اجبار است قبول می‌کنم...



روش بیعت

مجلس بیعت با امام رضا (ع) برپا شده بود و مأمون سرمست گفت: اینک پسر م عباس پیش از همه با ولیعهد ما بیعت خواهد کرد.

عباس که از قبل منتظر فرمان پدرش بود، آمد جلو و دستش را جلو برد تا روی دست امام بگذارد که ناگهان امام دستش را بالا برد در حالی که پشت دستش به طرف جمعیت بود. عباس مانده بود که چه کند.

مأمون پرسید: چه شده؟ با پسر م بیعت نمی کنی؟ امام فرمودند: جدم رسول خدا به همین شکل بیعت می کرد.

مأمون خجالت کشید که چه خلیفه ی بی خبری است از سنت رسول خدا!



عکس العمل مأمون پس از قبول ولیعهدی امام

روز ششم ماه مبارک رمضان بود که مأمون مجلسی ترتیب داد و همه بزرگان و اشراف و سادات و علما را امر کرد تا با حضرت بیعت کنند و سپس باقی مردم از ایشان پیروی نمایند. سپس کیسه‌های زر آورد و عطایای بیشماری به مردم بخشید و دستور داد بر سر منابر خطبه‌های غرّاً درباره آن حضرت خواندند و جایزه گرفتند و به نام حضرت سکه ضرب نمودند.

و مأمون به مردم امر کرد سیاه‌پوشی را که مخصوص بنی‌عباس بود ترک کنند و جامه‌های سبز بپوشند.



دعای امام پس از قبول ولیعهدی

امام رضا علیه السلام هنگامی که به اجبار ولایتعهدی مأمون را پذیرفتند فرمودند: «به شرط آن که در هیچ عزل و نصبی دخالت نداشته باشم و اسمی را بر هم نزنم و احداث امری نکنم و از دور بر بساط خلافت نظر کنم.»



آن گاه دست به سوی آسمان برداشته و دعا کردند: «پروردگارا! می دانی که به اکراه این امر را اختیار کردم. مرا مؤاخذه نکن که رسولانت یوسف و دانیال را به سبب پذیرفتن ولایت از جانب پادشاه زمان خود مؤاخذه نکردی. خدایا عهدهی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست مگر از جانب تو، پس مرا توفیق ده تا دینت را برپا کنم و ...»

خبر شهادت امام با زهر (۱)

مأمون پس از دو ماه اصرار به امام رضا علیه السلام وقتی دیدند خلافت را قبول نفرمودند به امام گفتند: «ولایتعهدی مرا قبول کنید که پس از من خلافت با تو باشد.» حضرت فرمودند: «پدران بزرگوارم مرا خبر دادند از رسول خدا صلی الله علیه و آله که من پیش از تو از دنیا خواهم رفت و مرا به زهر مسموم خواهند کرد.» مأمون گفت: «تا من زنده‌ام چه کسی جرأت می‌کند اندیشه‌ی بدی درباره‌ی تو به ذهن خود راه دهد؟»

امام فرمودند: اگر بخواهی می‌توانم بگویم آن کیست که مرا شهید خواهد کرد!
و مأمون از ترس رسوایی ساکت ماند.



خبر شهادت امام با زهر (۲)

محمد بن العجم می گوید:

روزی پس از جلسه‌ی مناظره در معیت امام به منزل ایشان باز می‌گشتم که گفتم: «ای پسر رسول خدا! خداوند را سپاس می‌گویم که مأمون را مطیع شما کرد و او در احترام به شما، سخت تلاش و مبالغه می‌کند.»

حضرت فرمودند: «یابن العجم، محبت‌های مأمون به من تو را فریب ندهد که او به زودی با صد جور و ستم مرا با زهر شهید خواهد کرد و این سخن از پدران من به من رسیده است و آن را تا زنده‌ام با کس مگوی.»

دلم پر از غصه شد. می‌خواستم گریه کنم اما...



خبر شهادت امام بازرهر (۳)

مردی از اهالی خراسان نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «رسول اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که گفت پاره‌ای از تن مرا در سرزمین شما به خاک خواهند سپرد و شما را امانت‌دار او خواهند کرد.»

حضرت فرمودند: «منم آن که مدفون می‌شود در سرزمین شما و منم پاره‌ی تن پیامبر صلی الله علیه و آله و منم امانت آن حضرت که بدترین خلق خدا در زمان، مرا شهید خواهد کرد و به زهر جفا مرا شهید خواهد ساخت و دور از یار و دیار در زمین غربت مدفون خواهد ساخت.»

مرد خراسانی اندوهگین شد و با خود گفت: کاش خوابم رانمی‌گفتم...



علاقه به خرما

سلیمان بن جعفر می‌گوید: روزی خدمت حضرت رضا (ع) رسیدم در مقابل ایشان ظرفی از خرما بود و حضرت نیز با علاقه‌ی تمام مشغول خوردن بودند به من نیز فرمودند: سلیمان! بیا جلو، بخور. من پیش رفتم و شروع به خوردن نمودم و در همین هنگام پرسیدم: فدایت شوم با علاقه‌ی زیاد خرما میل می‌فرمایید. چرا؟

امام رضا (ع) با لبخند فرمودند: زیرا پیغمبر و امیرالمؤمنین و تمامی اجدادم به خرما خیلی علاقه داشتند. شیعیان ما هم خرما را دوست دارند زیرا آنها از سرشت ما آفریده شده‌اند و اما دشمنان ما نوشابه‌های مست‌کننده را دوست دارند زیرا از سرشتی آتشین هستند.



میوه‌ی نیمه خورده

نشسته بودیم و میوه می‌خوردیم. کلی میوه
توی انبار داشتیم و خیالمان از نظر میوه راحت
بود، همین‌طور که میوه می‌خوردیم، با هم
حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم، حواسمان هم
نبود که میوه‌ها را نیمه‌کاره دور می‌اندازیم. امام
رضا علیه السلام وارد اتاق شد، همیشه توی خنده‌ها و
شوخی‌ها همراهمان بود اما این‌بار به محض
دیدن خنده‌های ما ناراحت شدند و فرمودند:
شاید شما احتیاجی به این میوه‌ها نداشته
باشید ولی هستند آدم‌های فقیری که حتی
همان پس‌مانده‌ی میوه را هم ندارند که بخورند.»
از کارمان شرم‌نده شدیم و دیگر هیچ‌وقت
این‌طور میوه نخوردیم.



دین یا ثروت

حلبی و نوفلی، مهمان امام رضا (ع) شدند. غلام امام از آنها پذیرایی می کرد و آنها خوشحال بودند. امام از خانواده هایشان و وضع زندگی شان پرسید. نوفلی پاسخ داد: مولای من ما وضع مالی خوبی داشتیم و ...

حلبی در تصدیق صحبت های دوستش ادامه داد: اما مدتی است که وضعمان خوب نیست! آمده ایم تا برای هر دونفرمان دعا کنید تا به وضع سابق برگردیم و ثروتمند شویم! «امام فرمودند: آیا می خواهید از پادشاهان باشید! مثل طاهر و هرثمه^۱؟!»

دوست دارید آن گونه باشید و بر خلاف این عقیده و آیین ما رفتار کنید؟ .. هر دو خجالت زده عرض کردند: خیر آقا، آیین ما بهتر از هر ثروتی است و ...



۱ - هر دو از سرداران بزرگ مأمون بودند که ثروت زیادی داشتند.

برداشتن شمش طلا از زمین

ابراهیم بن موسی قزّاز می‌گوید: وارد مسجد شدم. امام جهت پاسخ به سؤالات در مسجد حضور داشتند. برای حاجتی خدمت امام رسیدم و خیلی اصرار کردم. امام برای استقبال از عده‌ای از علویین از مسجد خارج شدند من نیز همراهشان رفتم. وقت نماز شد. نماز را همان وسط راه به امامت آقا خواندیم. بعد از نماز گفتم: تقاضایی از شما دارم و شما به من توجهی ندارید. من خیلی نیازمندم و گرفتاری شمانیز زیاد است. خواهش می‌کنم همین الآن جواب مرا بدهید. امام با وسیله‌ای که در دست داشتند روی زمین خطی کشیدند و سپس در محل خط‌کشی دست برده و شمش طلا برداشتند و به من دادند و فرمودند: آنچه دیدی به کسی مگو...



شریک در عبادت نه

حسن بن وشاء گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم. در مقابل آن جناب آفتابه‌ای بود. می‌خواست برای نماز آورده شود. من پیش رفتم تا آب بر روی دست آن حضرت بریزم. اجازه ندادند.

عرض کردم: چرا اجازه نمی‌دهید آب روی دستتان بریزم؟ آیا مایل نیستید من به ثوابی نائل آیم؟!

فرمودند: تو ثواب می‌بری و من گناه. پرسیدم چرا؟!

فرمودند: مگر آیه‌ی قرآن را شنیده‌ای که... در عبادت خدا کسی را شریک قرار ندهید من اکنون می‌خواهم برای نماز وضو بگیرم و این عبادت است و من شریک نمی‌خواهم.



ختم قرآن در سه روز

ابی ذکوان گفت: از ابراهیم بن عباس شنیدم که می‌گفت: هر نوع سؤال که از حضرت رضا (ع) می‌شد جواب می‌دادند.

اغلب اوقات مأمون امام (ع) را مورد آزمایش قرار می‌داد و امام (ع) با جواب‌های مستدل و قرآنی پاسخ می‌گفتند و در هر سه روز یک بار قرآن را ختم می‌نمودند.

یک‌روز امام فرمودند: اگر بخواهم می‌توانم در کمتر از سه روز قرآن را ختم نمایم ولی به هر آیه که می‌رسم درباره‌اش اندیشه می‌کنم که در چه مورد و چه زمانی نازل شده است لذا ختم آن سه روز طول می‌کشد.

پس از شنیده‌های عباس به حال امام (ع) غبطه خوردم و ...



کیسه کشیدن

روزی امام رضا علیه السلام وارد حمام شدند. یکی از اشخاصی که در حمام بود و امام را نمی‌شناخت رو به امام کرد و گفت: ای مرد بیا و مرا کیسه بکش. حضرت رضا علیه السلام بدون این‌که به روی خود بیاورند و کراحتی از این کار داشته باشند مشغول کیسه کشیدن آن مرد شدند.

پس از چندی دیگران که این منظره را دیدند و امام را می‌شناختند، پیش مرد آمده و به او گفتند: می‌دانی چه کسی را به خدمت گرفته‌ای؟ او امام رضا علیه السلام و ولیعهد مأمون است. مرد خیلی شرمنده و خجالت‌زده شد و با صدایی ترسان عذرخواهی کرد. امام با مهربانی فرمودند: عیبی ندارد. بگذار کیسه‌ات را کامل کنم.



پدر و مادرمان یکی است

امام (ع) نمازشان را تمام کردند. وقت ناهار بود. می‌خواستم به امام (ع) احترام گذاشته باشم که گفتم سفره‌ی ایشان را جدا بیندازید.

امام رضا (ع) همیشه مهربان و ملایم بود. اما بعد از حرف من گویی حسابی عصبانی شده بود، با ناراحتی رو به من کرد و گفت: ساکت شو! خدای ما یکی است، پدرمان یکی و مادرمان هم یکی. اجر و پاداش هم که به اعمال خوب و درست است و به سیاهی و سفیدی نیست و ... رفتم و همه‌ی خدمتگزارها را صدا زدم. از سیاه و سفید. پشت دستم را داغ کردم تا دیگر هیچ وقت پیشنهاد ندهم که سفره‌ی خدمتگزاران از سفره‌ی امام جدا باشد!



امام خوش پوش (۱)

تا جایی که ما شنیده بودیم، نه پیامبر مثل امام رضا (ع) لباس می پوشید و نه حضرت علی (ع). بالاخره روزی طاقت نیاوردم و از امام پرسیدم: ای پسر پیغمبر! آیا بهتر نیست که لباس های ساده تر بپوشید؟ امام رضا (ع) فرمودند: دست را بیاور جلو. و دستم را گرفت و انگشتانم را توی آستینش برد. نوک انگشتان دستم که احساس خارش کرد تازه فهمیدم قصه از چه قرار است. در این هنگام امام فرمودند: این لباس خشن را برای خدا می پوشم تا نفسم را سرکوب کنم و این لباسی را که می بینی برای مردم. از گفته های خود شرمند شدم و از امام (ع) عذرخواهی نمودم.



امام خوش پوش (۲)

تابستان‌ها روی حصیر می‌نشست و زمستان‌ها روی پلاس. لباسش زبر بود اما بین مردم خودش را می‌آراست و خوب می‌پوشید. روزی عده‌ای از صوفیه از امام گله داشتند: امت، رهبری لازم دارد که لباسش خشن باشد و طعامش ساده و سوار الاغ شود!

امام پاسخ دادند: یوسف پیامبر! قباى ابریشمی می‌پوشید و در مجلس فرعونیان بر پشتی‌های آنان تکیه می‌داد.

وای بر شما آیا از امام جز این که به قسط و عدل رفتار کند، راست بگوید، عادلانه حکم کند و به وعده‌هایش عمل کند، چیز دیگری خواسته شده است؟...



بلعیدن توسط شیرهای پرده

روزی «حمید بن مهران» که یکی از جیره‌خوارهای دربار مأمون بود به خلیفه پیشنهاد کرد که حاضر است امام رضا (ع) را در جمع مغلوب کند و از مقام او بکاهد. مأمون که به این کار مشتاق بود مجلسی با حضور امام و حمید و دیگران ترتیب داد. حمید در برابر اهل مجلس گفت: ای علی بن موسی الرضا مردم حکایاتی می‌گویند که خیلی بعید به نظر می‌رسد و شنیده‌ایم که ادعاهای عجیبی دارید مثلاً گفته‌اید به دعای شما باران آمده و... سپس اشاره‌ای به پرده‌ی آویخته به دیوار که عکس دو شیر در آن بود، کرد و گفت: ای پسر موسی اگر واقعاً معجزه‌داری بگو این شیرها زنده شوند و مرا پاره‌پاره کنند. در این هنگام امام توجهی به شیران کرده و دستور دادند: این مرد بدکار را بگیرید و اثری از او باقی نگذارید و شیران دستور امام را اجرا کردند.



هدیه‌ی امام

ریّان که برای دیدن امام رضا (ع) به طوس آمده بود عزم بازگشت کرده بود. دلش نمی‌آمد از امام خداحافظی کند اما چاره‌ای نداشت. در راه که به منزل امام می‌رفت چشمش به سوغاتی‌های بازار افتاد یادش آمد که به دخترانش قول سوغات داده بود اما هیچ پولی نداشت با خود گفت از امام اندکی پول می‌گیرم و سوغاتی می‌خرم و یکی از پیراهن‌های امام را نیز از او می‌گیرم تا در مواقع دلتنگی آن پیراهن را با بو کنم. به منزل امام که رسید آن قدر محو سخنان امام شد که موقع خداحافظی یادش رفت تقاضاهایش را بگوید. چند قدمی که رفت امام فرمود: ریّان برگرد. این کیسه را بردار و برای دخترهایت سوغاتی بخر و این پیراهن خودم را برای تو کنار گذشته‌ام...



زیدالنار

زید برادر امام رضا علیه السلام که به علت آتش زدن خانه‌ها در مدینه «زیدالنار» لقب گرفته بود را دست‌بسته به سوی مأمون می‌بردند. جلو رفتیم و گفتم: او چه کرده است و کجا می‌بریدش؟! یکی از مأموران مأمون گفت: در مدینه شورش کرده و دست به کشتار و آتش زدن خانه‌ها زده است هم‌اکنون به دستور مأمون او را نزد امام رضا علیه السلام می‌بریم. حضرت با دیدن زید گفت: زید! خجالت نمی‌کشی؟ چرا با آبروی من بازی می‌کنی و... زید عرض کرد: من و تو از یک پدر هستیم. درست نیست با من این‌گونه برخورد کنی. امام فرمودند: تا زمانی برادرم هستی که در خط خدا و اطاعت از او باشی. پسر نوح با این که ...



چاقو را کنار بگذار

مردی عصبانی وارد مجلس امام شد و به امام گفت: سؤالی دارم. امام فرمودند: بگو، جوابت می‌دهم اما به شرطی که اگر جوابم قانع کننده بود چاقویی را که در آستین لباست مخفی کردی کنار بگذاری! مرد کمی خجالت کشید و پرسید: چرا ولیعهدی این کافر را قبول کردی؟ امام پاسخ دادند: ببین این‌ها کافر ترند یا عزیز مصر؟ نبی بالاتر است یا وصی؟ عزیز مصر و اطرافیانش خدا را هم قبول نداشتند اما این‌ها خدا را انکار نمی‌کنند در ضمن یوسف پیامبر خدا بود و من جانشین پیامبرم. یوسف به عزیز مصر گفت مرا وزیر دارایی‌ات کن اما این‌ها مرا مجبور کردند که...

مرد عصبانی خجالت زده شد و چاقو را به کناری پرت کرد.



فرزند ناقص

عبدالله بن محمد هاشمی می‌گوید: روزی که مهمان مأمون بودم گفتم: روزی خدمت علی بن موسی رسیدم و گفتم پدر و اجدادت همگی به آنچه در گذشته بوده و هر چه تا روز قیامت به وقوع می‌آید اطلاع داشتند شما نیز جانشین و وارث علم آنها باشید؛ من کنیز زاهدی دارم که خیلی به او علاقه‌مندم. بارها حامله شده است ولی سقط جنین کرده است؛ اکنون نیز باردار است مرا راهنمایی کن چه کنم تا بچه‌اش برایم بماند؟ ایشان فرمودند: نترس این بار سالم می‌ماند و پسری کاملاً شبیه مادرش متولد می‌شود اما در دست راستش و پای چپش یک انگشت اضافی دارد. به خدا سوگند سخنان علی بن موسی همگی درست به وقوع پیوست.



سفر معصیت

دو مسافر که تازه از راه سیده بودند وارد مسجد شدند. امام رضا علیه السلام در حال خواندن نماز مستحبی بود. از قیافه‌ی امام متوجه شدند امام جماعت داناتی است. جلورفته پرسیدند: نمازمان در این سرزمین شکسته است یا کامل؟

حضرت پس از نگاهی طولانی به هر دو به یکی اشاره کردند و گفتند نماز شما کامل است و به دیگری اشاره کردند و فرمودند نماز شما شکسته است.

هر دو متعجب شدند. آن که باید نماز کامل می‌خواند گفت: ما هر دو یک مسیر را پیموده‌ایم. وضعمان در سفر مثل هم است چرا بین ما فرق گذاشتید؟! امام فرمودند: چون تو به دیدار طاغوت (حاکم ستمگر) آمده‌ای و سفرت معصیت است و نمازت کامل.



عاقبت انکار امام

حسن بن علی و شاء گفت: حضرت رضا علیه السلام در مرو مرا خواست و فرمود: حسن! علی بن حمزه بطائنی امروز از دنیا رفت و او را در داخل قبر کردند. هم‌اکنون دو ملک داخل قبر او شدند، سؤال کردند از پروردگارش گفت: خدا، پرسیدند پیغمبرت کیست؟ جواب داد: محمد صلی الله علیه و آله. از امام پرسیدند، پاسخ داد: علی بن ابیطالب. پرسیدند بعد از او گفت: حسن و همین‌طور بعد از حضرت صادق پرسیدند پاسخ داد: موسی بن جعفر سؤال کردند پس از موسی بن جعفر چه کسی امامت است؟ زبانش گیر کرد. او را شکنجه دادند و باز پرسیدند: امامت کیست؟ و او ساکت ماند. آن‌دو ملک پرسیدند: موسی بن جعفر این‌طور به تو سفارش کرد؟! و تاقیامت قبرش می‌سوزد و ...



آمدن باران با دعای امام

مأمون به امام رضا  عرض کرد: مدتی است که باران نیامده اگر ممکن است از خدا بخواهید تا مردم را از این مضیقهِ آب خارج کند.

امام فرمودند: روز دوشنبه برای طلب باران با مردم به بیرون شهر خواهیم رفت. دوشنبه از راه رسید و امام پیاده به سمت صحرا به راه افتاد. انبوهی از جمعیت مردم نیز به دنبال امام راه افتادند. امام وقتی به صحرا رسیدند نماز باران خواندند. همه به امام اقتدا نمودند سپس دست‌ها را بالا برده و برای نزول باران دعا فرمودند. مردم ناباورانه پس از دعای امام لک‌های ابر را در آسمان دیدند و امام دستور دادند به خانه‌هایشان بروید تا از خیس شدن در امان باشید. همگی متفرق شدند و باران بارید.



امام و آهوان بیابان

حضرت رضا علیه السلام به بیابان آهوان رسیدند، و شروع به نظاره‌ی گروه آهوان کردند. یک مرتبه به یک آهو اشاره کردند. آن آهو دوان دوان خدمت آقا رسید و امام دست محبت به سر و صورت او کشیدند و چنان آهو با حال خضوع ایستاده بود که همه تعجب کردند. حضرت رو به منافقینی که همراهش بودند کرده و گفتند: تمام حیوانات از ما فرمان می‌برند و سپس به آهو اشاره کردند که برود. مردم دیدند که اشک از چشمان آهو جاری شد. پرسیدند آقا چه شده؟

حضرت فرمودند: او می‌گوید آرزو داشتم مرا ذبح کنید و پس از پختن شما مرا تناول کنید و حضرت با زبان خودش سخنانی به آهو گفت و او با خوشحالی برگشت.



فقط در اصلی

فکر می‌کردیم به امام جواد خوش خدمتی می‌کنیم. برای این که ایشان اذیت نشوند و فقرا و مساکین دور امام جمع نشوند مدتی بود امام را از درب پستی به بیرون می‌بردیم تا این که نامه‌ی امام رضا علیه السلام را دریافت کردیم که خطاب به فرزند هشت‌ساله‌اش جواد چنین نوشته بود: «... شنیده‌ام خدمتکاران از درب پستی تو را بیرون می‌برند تا چیزی به کسی ندهی. به حقی که بر گردنت دارم تو را قسم می‌دهم که فقط از درب بزرگ رفت و آمد کنی و همیشه مقداری مال و سکه همراهت ببر و به طلب‌کنندگان، ببخش و...»
به اشتباه خود پی بردیم.



امام رئوف

«جلودی» - یکی از فرماندهان سپاه هارون - را به نزد مأمون آوردند. مأمون به امام رضا (ع) گفتند: شما چه تصمیمی برای ایشان دارید؟! امام در گوش مأمون گفت: او را به خاطر من ببخشید

جلودی یادش آمد که روزی به دستور هارون برای گرفتن مالیات به منزل علویان می‌رفت امام رضا (ع) خیلی اصرار کرد که خودم زیورآلات خانواده را برایت می‌آورم تو داخل نشو و ...

ناگهان فریاد زد: مأمون! به خاطر خدماتی که به پدرت کردم حرف امام را قبول نکن. مأمون پوزخندی زد و گفت: حالا که خودت می‌خواهی ... پس او را بکشید.



نماز عید فطر (۱)

عید فطر نزدیک بود. مأمون، سواری خدمت امام فرستاد که به مصلاّی نماز عید بروید و خطبه بخوانید. حضرت پیغام فرستاد که من به شرطی ولایتعهدی را قبول کردم که در کارها دخالت نکنم. مرا عفو کنید. مأمون بیش از حد اصرار ورزید و حضرت در نهایت فرمودند: به نماز می‌روم به همان شکل که پیامبر ﷺ و امیرالمؤمنین ع می‌رفتند. مأمون پذیرفت.

صبح عید مردم در راه‌ها و سر بام‌ها جمع شدند و همه در انتظار بیرون آمدن امام بودند. ناگهان دیدند امام با پاهای برهنه، با جامه‌ای سفید که از تمیزی برق می‌زد و تکبیرگویان از منزل بیرون زد و ...

نماز عید فطر (۲)

هنگامی که امام رضا علیه السلام از درب منزلشان به منظور اقامه‌ی نماز عید بیرون آمدند، عمامه‌ی سفیدی بر سر گذاشته و با پاهای برهنه در حالی که به اطرافیان نیز چنین سفارش کردند، به راه افتادند. اندکی که جلو رفتند رو به آسمان کرده و تکبیر گفتند و نزدیکان وی نیز چنین کردند. لشکریان و مأموران چون وضع را چنین دیدند به ناچار از مرکب پایین آمده و کفش‌هایشان را کردند. امام باز تکبیر گفت و مردم چنان با وجد و اشتیاق و با چشمانی اشکبار تکبیر می‌گفتند که مأمون به شدت ترسید و پیکی فرستاد تا امام را به خانه بازگرداند و مردم به زور مأموران حکومتی متفرق شدند.



مناظره با اهل کتاب (۱)

محمد بن نوفلی می گوید: خدمت امام رضا علیه السلام بودم که یاسر خادم امام و متصدی کارهای حضرت وارد شده و اظهار داشت مأمون می گوید دانشمندان مذاهب را جمع کرده ام تا با آنها مناظره نمایی چنانچه مایل باشی فردا صبح تشریف آورید. امام فرمودند: سلام مرا به مأمون برسان و بگو ان شاء الله صبح زود خواهیم آمد. به امام گفتم: بهتر است شرکت نکنید چون متکلمان بر خلاف علما هستند زیرا عالم آن چه مقبول نیست را قبول نمی کند ولی آنها پیوسته جدل می کنند و حقایق را انکار.

حضرت تبسمی کرده فرمودند: می ترسی دلایلم را رد کنند و بر من پیروز شوند؟ وقتی من با اهل کتاب به وسیله دلایل خودشان استدلال کنم مأمون پشیمان خواهد شد...



مناظره با اهل کتاب (۲)

حسین بن محمد نوفلی می گوید: هنگامی که امام رضا (ع) به بلاد مأمون رسید، فضل بن سهل به دستور مأمون، دانشمندان و بزرگان ادیان مانند: جاثلیق رئیس نصارا، رأس الجالوت بزرگ یهود، نسطاس رومی و دیگر متکلمان را جمع کرد تا با حضرت رضا (ع) مناظره و گفت و گو کنند.

هنگامی که مجلس حاضر شد امام با متانت و محکم با یکایک آنها وارد بحث شدند و اهل انجیل را با انجیل خودشان، اهل تورات را با تورات خودشان و... مغلوب و مجاب فرمودند تا این که یکی پس از دیگری در برابر حضرت تسلیم شدند. مأمون پشیمان بود.



فضیلت نماز اول وقت (۱)

ابراهیم ابریشم فروش می گوید: در خدمت حضرت رضا علیه السلام برای استقبال بعضی از آل ابوطالب بیرون شدیم. قدری که رفتیم وقت نماز شد. حضرت از مرکب پیاده شدند و نزدیک عمارتی آماده ی نماز شدند و به من فرمودند:

ابراهیم اذان بگو!

عرض کردم: آقا! قدری صبر کنید تا اصحاب برسند. او با تعداد بیشتری نماز جماعت را برپا کنید.

فرمودند: خداوند تو را بیامرزد. نماز را بی جهت از اول وقت به تأخیر مینداز و بر تو باد همیشه نماز را به اول وقت. پس من اذان گفتم و با حضرت نماز خواندیم.



فضیلت نماز اول وقت (۲)

در مجلسی که امام با اهل کتاب به مناظره پرداختند حضرت رضا علیه السلام فرمودند: اگر کسی در میان شما مخالف اسلام است بدون شرم و خجالت پیرسد.

عمران صابی که یکی از متکلمان زبردست بود از جا بلند شد و گفت: من کوفه و بصره و ... را زیر پای گذاشته‌ام ولی کسی را ندیده‌ام که وحدانیت خدا را ثابت کند. حضرت فرمودند: اگر در میان جمع عمران صابی وجود داشته باشد تو همانی و سپس شروع به مناظره کردند. عمران می‌پرسید و امام با ادله و آرام پاسخ می‌داد ناگهان امام رو به مأمون کرده و فرمودند: وقت نماز است. عمران گفت: مولایم بحث مرا قطع نکنید قلبم رقیق شده. امام فرمودند: نماز می‌خوانیم و برمی‌گردیم.



اسلام آوردن عمران صابی

هنگامی که امام رضا علیه السلام مجلس مأمون را ترک کردند و برای ادای فریضه‌ی نماز اول وقت برخاستند، عمران صابی که دانشمند زبردست و کافری بود متلاطم شده بود. امام بعد از نماز دو مرتبه در مجلس حاضر شدند و فرمودند: سؤال کن عمران و عمران از آفریدگار و صفاتش پرسید. امام نیز جواب کافی دادند تا این که عمران تسلیم شد و گفت: گواهی می‌دهم به خداوندی که شما او را توصیف کردی و اسلام آورد.

دانشمندان دیگر همین که دیدند عمران صابی اسلام آورد دیگر کسی جرأت سؤال نیافت. امام علیه السلام خلعتی به عمران داد و مرکبی با ده هزار درهم و او را متصدی موقوفات بلخ کرد.



دوستان نه‌شیعیان

امروز دیگر، گریه‌کنان به نزد خانه‌ی امام رفتند و به غلام امام گفتند: سلام ما را برسان و بگو دشمنان ما را تحقیر می‌کنند و دوستان از ما روی برگرداندند. ما دوست شما ایم. امام آنها را پذیرفتند و علت نپذیرفتنشان در روزهای متمادی را چنین بیان کردند:

شما می‌گفتید شیعیان علی علیه السلام هستیم. وای بر شما! شیعه حسن و حسین، سلمان و ابوذر هستند و... حالا باید می‌گفتید دوستان علی علیه السلام هستیم و... سپس به یک‌یک آنها سلام کرده و مهربانی ورزید و از غلامش پرسید: «چند بار از ورود ایشان به منزل جلوگیری کردید؟» غلام گفت: شصت بار. امام فرمودند: از طرف من شصت بار نزد آنها برو سلام برسان و نیازشان را برطرف ساز.



دعبل بن خزاعی (۱)

دعبل بن خزاعی که شاعر زمان حضرت رضا علیه السلام بود روزی قصیده‌ای را برای حضرت قرائت می‌کردند بدین شعر که رسیدند:

ترجمه: «ظهور یک امام بالاخره قطعی است که به نام خدا باعث برکت در زمین می‌شود. هر حقی را از باطل تمیز می‌دهد و هر شخصی را به پاداش یا کیفر خود می‌رساند.» اشک‌های امام جاری شدند و فرمودند: خزاعی این شعر را روح‌القدس به زبان تو انداخته. آیا می‌دانی آن امام کیست؟ عرض کرد: نه آقامن فقط شنیده‌ام که دنیا را از پلیدی پاک می‌کند و... فرمودند: ... آن امام حجت است که ظهورش حتمی است حتی اگر یک‌روز از دنیا باقی باشد...



دعبل بن خزاعی (۲)

دعبل بن خزاعی قصیده‌ای در ارتباط با عاشورا سروده بود و در حضور امام قرائت می‌کرد و امام با ناراحتی شعر را گوش می‌داد و اشک می‌ریخت. به این قسمت شعر که رسید:

لقد خلقت فی الدنيا وایام سعیها

و انی لارجو...

ترجمه: می‌ترسم در دنیا و روزهای کوشش و عمل را اما امیدوارم بعد از مرگ راحت و آسوده باشم.

امام رضا (علیه السلام) با رأفت نگاهی به دعبل انداختند و دعا فرمودند: خداوند تو را در قیامت ایمن گرداند.



دعبل بن خزاعی (۳)

دعبل که قصیده‌اش - در مدح ائمه - را
می‌خواند بدین قسمت شعر که رسید:
و قبر ببغداد لنفس زکیه

تَضُمْنَهَا الرَّحْمَانُ فِي الْغُرَفَاتِ
«قبری است در بغداد متعلق به رادمری که
خدا او را در بهشت جای داده است و منظورش
قبر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بود.»

امام رضا علیه السلام فرمودند: مایلی دو خط شعر به
این قسمت از قصیده‌ات ملحق نمایم؟ «قبری
است در طوس که چه مصیبت‌ها بر آن وارد
نمی‌شود؟ دل‌ها را در میان خرمنی از آتش
شعله‌ور گردانیده تا هنگام حشر که خداوند
برانگیزد قائم آل محمد را و رنج و ناراحتی را از ما
و خانواده برطرف نماید» و منظور امام قبر
خودشان بود.



دعبل خزاعی و دزدان بیابان

دعبل قصد برگشت به وطنش را داشت. آمده بود برای امام شعری بخواند و خداحافظی کند. امام فرمودند: همین جا باش و سپس داخل اندرون شدند و پس از مدتی غلامی آمد و صد دینار مسکوک که به نام خود حضرت ضرب شده بود را به او داد. دعبل گفت نمی‌خواهم. دوست دارم جامه‌ی تبرّگی به من بدهید.

امام کیسه‌ی پول را با یک جبه‌ی خز فرستادند و گفتند: به این پول نیاز داری. دعبل کیسه و جبه را گرفت و با قافله‌ای از مرو خارج شد. از قضا دزدان به قافله زدند و تمام اموال آنها را به غارت بردند!!! رئیس دزدها دعبل را شناخت و چون به شعرهای دعبل و ائمه ارادت داشت همه‌ی اموال کاروان را بازگردانید...



دعبل خزاعی و اشتیاق

مردم قم به امام علیه السلام

دعبل بن خزاعی در راه بازگشت به وطنش در راه به قم رسید. اهل قم از او تقاضا کردند قصیده‌ی خود را برای آنها بخواند. همه در مسجد جامع جمع شدند. پس از اجتماع مردم، قصیده‌اش را در مورد اهل بیت و امام رضا علیه السلام برای مردم خواند و هدایای بسیار زیادی دریافت کرد. در ضمن جریان جبهه‌ی حضرت رضا علیه السلام را نیز شنیده بودند از او درخواست کردند جبهه را به هزار دینار زر سرخ به آنها بفروشد. اما دعبل نپذیرفت. تقاضا کردند مقداری از جبهه را به هزار دینار بفروشد اما دعبل قبول نکرد. همین که از قم خارج شد چند نفر از مردم جلویش را گرفتند و جبهه را از او غارت کردند. دعبل به قم بازگشت ولی قسمتی از جبهه‌اش را با مقداری پول به او برگرداندند.



دعبل خزاعی و پول‌های امام

هنگامی که دعبل به وطن خود بازگشت، دزدها خانه‌اش را غارت کرده بودند. دیگر هیچ اثاثیه‌ای برایش باقی نمانده بود. به ناچار تمام سکه‌هایی که از طرف امام هدیه گرفته بود را به دوستداران امام فروخت.

در مقابل هر دیناری که به نام حضرت رضا علیه السلام مضروب شده بود صد درهم گرفت و دارای هزار درهم شد و با آن کلیه‌ی وسایل مورد نیاز منزلش را تهیه کرد و محتاج کسی نشد.

یادش آمد که سکه‌ها را نمی‌خواست قبول کند اما حضرت رضا علیه السلام برای بار دوم سکه‌ها را به او دادند و فرمودند: بگیر به این پول‌ها احتیاج پیدا خواهی کرد.



دعبل خزاعی و چشم‌های دخترش

دعبل خزاعی دختری داشت که بسیار مورد
علاقه‌اش بود. هنگامی که از سفر طوس بازگشت
دخترش به چشم‌درد عجیبی مبتلا شده بود.

چند طبیب برایش آورد ولی همگی پس از
معاینه اظهار داشتند که چشم راست دختر کور
شده و از بین رفته است ولی درباره‌ی بینایی
چشم چپ کوشش می‌کنیم و امیدواریم که بر
اثر معالجه بهبودی یابد.

دعبل از این پیش‌آمد خیلی ناراحت بود و
پیوسته بر این گرفتاری اشک می‌ریخت. ناگهان
یادش از بقیه‌ی جبه‌ی حضرت رضا (ع) آمد.
همان شب جبه را بر چشم‌های دخترش بست و
فردا صبح که جبه را باز کرد چشم‌ها شفا یافته
بودند.



کنار رفتن پرده

جلوی درب ورودی قصر مأمون چند مأمور بودند که هر روز به احترام ورود امام رضا (ع) پرده را کنار می‌زدند تا امام راحت تشریف ببرند. آنها چون به امام حسادت می‌کردند تصمیم گرفتند امروز امام که آمد سلام نمی‌کنیم، بلند نمی‌شویم و پرده را کنار نمی‌زنیم. اما تا چشمشان به امام افتاد بی‌اختیار بلند شدند. اما خود را سرزنش کردند و مصمم شدند که فردا پرده را کنار نزنند. لذا هنگامی که امام تشریف آوردند بلند شدند و سلام کردند اما به پرده دست نزدند ولی ناگهان بادی وزید و پرده را بیشتر از مقداری که آنها بلند می‌کردند، کنار زد و حضرت داخل شدند. هنگام بازگشت نیز باد از جهت مخالف وزید و پرده را کنار زد و امام رد شدند. آنها خیلی شرمنده شدند...



کشته شدن وزیر

حسن بن سهل برای برادرش فضل بن سهل نامه‌ای نوشت بدین مضمون: من تحویل سال را نگاه کردم با حساب نجوم دریافتم که تو در فلان ماه روز چهارشنبه حرارت آهن و آتش را خواهی چشید. لذا صلاح می‌دانم در این روز با مأمون و علی بن موسی داخل حمام شوید و حجامت کنید تا خون حجامت روی بدنت بریزد و نحوست آن برطرف گردد. فضل عین نامه را به مأمون داد و مأمون نیز از امام رضا (ع) خواست تا همان کار را بکنند. اما حضرت امتناع ورزیدند. مأمون نیز به تبعیت از امام به حمام نرفت. همان روز واقعه سروصدای عجیبی بود. خبر از مرگ فضل دادند. گفتند: وقتی وارد حمام شده عده‌ای با شمشیر بر سر او ریخته‌اند.



متفرق ساختن مردم پس از قتل وزیر

مأمون که با زیرکی کشته شدن فضل را طراحی نموده بود گرفتار شورشیان شد. بلافاصله پس از قتل فضل، سپاهیان طرفدار او و فرماندهان آنها بر در خانه‌ی مأمون اجتماع کردند و فریاد می‌زدند: ما انتقام فضل را خواهیم گرفت. هر کس باعث کشته شدن او شده را باید بکشیم. مأمون که ترسیده بود حضور امام رضا علیه السلام رسید و از ایشان تقاضای کمک کرد.

امام بالای مرکبی نشستند و با خدمتکارشان یاسر به بیرون منزل تشریف بردند. اجتماعی انبوه تشکیل شده بود که می‌خواستند درب خانه‌ی مأمون را آتش بزنند. امام فریاد زدند با دست نیز اشاره کردند متفرق شوید! و همگی معجزه‌آسا متفرق شدند...



مأمون و بی‌احترامی به امام (۱)

مأمون وقتی شنید حضرت رضا علیه السلام مجلس درس برگزار کرده است نزد آن حضرت آمده و به ایشان بی‌احترامی نموده و دستور داد مردم را از اطرافش دور کنند. امام عصبانی آنجا را ترک کرده و مأمون را نفرین کرد. سپس به نماز ایستاد. اباصلت می‌گوید هنوز نماز امام تمام نشده بود که سروصدای عجیبی در میان شهر به پا خاست. به پشت‌بام رفتم زنی مفسد با لباس‌های کهنه‌ای به جای نيزه یک نی در دست داشت که پارچه‌ی قرمزی بر سر آن گذاشته بود و شورش مردم را رهبری می‌کرد. مأمون که با لباس نظامی بیرون آمد مورد حمله قرار گرفت و سرش زخمی شد و مردم به او بی‌احترامی کردند و آن زن گفت: اگر تو امیرالمؤمنین بودی ...



مأمون و بی‌احترامی به امام (۲)

مأمون و سپاهش با سرشکستگی تمام و خواری و ذلت از طرف مردم به فرماندهی «سمانه» همان زن بدکاره طرد شدند. در مناقب شهر آشوب به دنبال این جریان نقل می‌کند که قسمتی از اموال مأمون نیز به غارت رفت.

مأمون پس از خوابیدن شورش، چهل نفر از غلامان و شورشیان یکی از ملاکین مرو را به دار کشید و دستور داد دیوارهای قصر را بلند کنند ولی خودش متوجه شد این غائله به خاطر بی‌احترامی است که نسبت به حضرت رضا (ع) انجام داد و ایشان مأمون را نفرین کردند. لذا حضور امام رسید و در مقابل ایشان نشست و پیشانی امام را بوسید و از امام عذرخواهی نمود.



ما هم نسب نیستیم

مأمون که همواره سعی داشت خود را به امام رضا (ع) نزدیک گرداند روزی رو به امام گفت: من در مورد خود و شما به این نتیجه رسیده‌ام که ما هر دو، شاخه‌ی یک درخت و از یک سرچشمه‌ی فضیلت بهره‌مندیم. اختلاف هواداران ما، ناشی از تعصب بی‌جای آنهاست. حضرت فرمودند: ... اگر خداوند پیغمبرش را زنده کند و از میان همین پشته‌ها ظاهر شود و دخترت را خواستگاری کند آیا این ازدواج را می‌پذیری؟

مأمون گفت: معلوم است مگر می‌شود چنین افتخاری را رد کرد.

امام فرمودند: حالا بگو آیا پیغمبر می‌تواند دختر مرا خواستگاری کند؟!



تقسیم‌کننده‌ی بهشت و جهنم

در جلسه‌ای که مأمون ترتیب داده بود هر کس سؤالی داشت می‌پرسید و امام رضا (ع) با حوصله و متانت پاسخ را به اندازه‌ی درک و فهم پرسشگر بیان می‌فرمود.

مأمون هم خواست سؤالی بپرسد و از قافله عقب‌نماند! پرسید:

چرا جدّ تو علی بن ابی‌طالب قسیم‌النار و الجنة (تقسیم‌کننده بهشت و جهنم) است؟! امام رضا نگاه عمیقی کردند و فرمودند: مگر نشنیده‌ای که جدّت عبدالله بن عباس از جدّم پیغمبر (ص) نقل کرده که «دوستی با علی ایمان است و دشمنی با علی کفر...»؟! مأمون پاسخ داد: شنیده‌ام اما معنای آن را نمی‌دانم. امام فرمودند: یعنی محبت علی میزان سنجش اعمال است پس دوستداران او بر بهشت و دشمنانش به دوزخ می‌روند.

دزدی مرد صوفی

مردی از صوفی‌ها را به جرم دزدی نزد مأمون آوردند که ظاهری ژنده‌پوش داشت اما در پیشانی‌اش آثار سجده هویدا بود. مأمون گفت: عجیب است این آثار نیکو و این فعل زشت.

مرد گفت: ناچار سرقت کرده‌ام چون تو سهم مرا که درمانده‌ام از خمس و غنیمت نداده‌ای! مأمون ناراحت شد و گفت: فکر می‌کنی با این اراجیف دستت را قطع نمی‌کنم! مرد پاسخ داد: ... نمی‌توانی حد را اجرا کنی چون خود گناهکاری و... مأمون برآشفته و به امام رضا (ع) که در کنارش بود فرمود چه دستور می‌دهید؟! امام فرمود: سخن حق است باید آزاد شود و مأمون مجلس را ترک کرد.



پاداش به جای کشتن

اباصت می گوید: روزی حضرت رضا علیه السلام در خانه نشسته بود که پیک هارون وارد شده گفت: از جای حرکت کن که امیرالمؤمنین ترا می خواهد. امام نگاهی به من کرده و فرمودند: مرا برای نابود کردن می برند ولی به خدا سوگند نمی توانند کوچک ترین آسیبی به من برسانند چون از جدم پیغمبر کلماتی دارم.

هارون همین که چشمش به آن جناب افتاد، امام حرزی را خواندند و بدین وسیله انقلابی در خاطر هارون ایجاد شد و به جای این که دستور کشتن امام را بدهد گفت: ما دستور دادیم برای شما صد هزار درهم بدهند. حوائج خویشان خود را یادداشت کن تا تمام خواسته هایت را برآورم.



شمشیر بی اثر

«صبح» یکی از فرماندهان مأمون می گوید: من
وسی نفر از غلامان مورد اعتماد مأمون به پیشگاه
مأمون احضار شدیم. او با شمع‌های زیادی شبش
را روشن کرده بود. به ما دستور داد به منزل امام
رضا علیه السلام بروید و او را در هر حالی که بود با
شمشیرهایتان بکشید و امام را دور فرش پیچید
و به نزد من آورید تا به هر کدام ده کیسه درهم و
ده پارچه ملک بدهم و به کسی چیزی نگوئید.
داخل حجره‌ی امام شدیم. آن جناب دراز
کشیده بود و دست‌هایش را روی هم گذارده بود
و چیزی می گفت که ما نمی فهمیدیم. گویا از
حمله‌ی ما اطلاع داشت غلام‌ها با شمشیر به امام
حمله بردند اما شمشیرها اثری در امام نداشتند.
ناچار برگشتیم...

انگور زهر آلود

ابا صلت می گوید: امام رضا (ع) پس از خواندن نماز صبح، جامه های خویش را پوشید و در محراب منتظر نشست تا غلامان مأمون آمدند. آن گاه ردای خود را بر دوش افکند و به مجلس مأمون درآمد. مأمون طبقی از میوه های گوناگون نزد امام نهاد و خوشه ی انگوری را که در بعضی از دانه های آن زهر دوانیده بود، در دست گرفت و دانه های سالم آن را می خورد تا کسی به او تهمت نزد. آن گاه مشتاقانه دست در گردن حضرت انداخت و خوشه ی انگور را به او داد و گفت: ای پسر رسول خدا! از این انگور میل کن! امام امتناع ورزید. اما مأمون اصرار فراوان کرد و امام اجباراً سه دانه از انگور را میل کردند و...



آخرین ناهار

به حرکات امام دقیق شدم. زهر کار خودش را کرده بود. نمازش که تمام شد یاسر را صدا کرد و پرسید: آیا اهل خانه و خدمتکارها غذا خورده‌اند؟ یاسر گفت: فدایتان شوم با این حال شما کسی نمی‌تواند غذا بخورد. امام راست نشستند و فرمودند: سفره بیندازید.

سفره که پهن شد، امام هم کنار سفره نشست تا ما با خیال راحت غذا بخوریم. از حضور همه که مطمئن شد با همه گرم گرفت حتی گفت: از این غذا برای خانواده‌هایتان هم ببرید. غذا را که خوردیم، خیالش راحت شد، بیهوش افتاد...
همه‌ی خدمتگزارها به سرشان می‌زدند و برای امام می‌گریستند.



وداع امام باقر زنده‌اش هنگام شهانت

ابا صلت می‌گوید: از همان موقع که امام رضا (ع) از مجلس مأمون برگشته بودند، حالشان دگرگون بود. فهمیدم که مسموم شده‌اند. بعد از ظهر امام فرمودند: «درها را ببند». و رنجور در بستر خوابیدند. محزون در میان خانه ایستاده بودم که ناگاه جوانی خوش‌سیما را دیدم که شباهت عجیبی به امام رضا (ع) داشت. به سویش شتافتم و سؤال کردم از کدام در داخل شدی. در حالی که من همه‌ی درها را محکم بسته بودم. فرمودند: «آن خدایی که مرا از مدینه به طوس آورد، می‌داند که چگونه از درهای بسته عبورم دهد. ای ابا صلت، منم محمد بن علی که آمده‌ام با پدر مظلومم وداع کنم.»



تابوت غیبی

هنگامی که امام رضا (ع) از دنیا رفتند امام جواد (ع) به من فرمودند: ای اباصلت برخیز و از انبار تخته‌ای که میت را بر آن می‌شویند بیاور. عرض کردم: در انبار تخته‌ی غسل و آب نیست. فرمودند: آن چه را به تو امر کردم انجام ده. داخل انبار شدم و دیدم هر دو آماده است. سپس به دستور امام باز به انبار رفتم و کفن و تابوتی را که تاکنون ندیده بودم آوردم. امام پدرشان را کفن کرده و نماز خواندند. ناگهان سقف شکافت و تابوت امام خارج شد. با نگرانی گفتم: مأمون پیکر امام را از من می‌خواهد! امام فرمودند: ... نگران نباش جنازه برمی‌گردد.



ماهی در قبر امام

ابا صلت می‌گوید: امام رضا علیه السلام به من فرمودند: به این بقیه که هارون در آنجا دفن است داخل شو و از هر چهار کنج آن مشتی خاک را برای من بیاور. بعد یکی یکی خاک‌ها را از من گرفتند و پایین ریختند سپس خاک پیش روی را بدیشان دادم گرفتند و فرمودند: این خاک تربت من است. بعد فرمودند: برای من در این موضع قبری حفر کنند و بدیشان امر کن تا هفت پله گود کنند و هنگامی که چنین کردند به خیزی خواهند رسید با ماهی‌های ریز، از این نان برایشان بریز. ماهی بزرگی می‌آید و همه را می‌بلعد سپس غایب می‌شود تو این دعا را بخوان تا آب فرو نشیند و بعد مرا دفن کنند.



مأمون و تغسیل امام

منقول است امام رضا علیه السلام هر ثمة بن ائین را احضار نموده و فرمودند: خوب گوش کن که چه می گویم: اکنون زمان مرگ من رسیده است و باید به سوی خدا رحلت کنم و به جد و پدرانم ملحق شوم و... مأمون ستمکار مرا با انگور مسموم خواهد ساخت و... هنگامی که از دنیا رفتم مأمون خواهد گفت: خودم باید او را با دست خویش غسل دهم. چون چنین گوید تو جلو رفته و محرمانه در گوشش بگو: به من گفته است تا به تو بگویم اگر این کار را بکنی، عذاب الیمی که قرار است مدتی بعد بر تو نازل شود جلو افتاده و به زودی فرو می آید و... و او از تو می پذیرد و دست از این کار برمی دارد و...



درگذشت مأمون (۱)

مأمون پس از فتح روم در راه بازگشت به طوس، از کنار چشمه‌ای به نام قشیره گذشت. آن قدر آب و هوای آن محل خوب و منظره‌ی زیبایی داشت که دستور توقف داد. برای مأمون در روی چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند. روزها روی آن می‌ایستاد و صفای آب را تماشا می‌کرد. روزی هنگامی که غرق در تماشای آب بود یک ماهی بسیار زیبا را دید؛ فوراً گفت: هر کس این ماهی را بگیرد یک شمشیر جایزه دارد.

یکی از سربازان خود را در آب انداخت، ماهی را گرفته بیرون آورد و به نزد مأمون برد. اما همین که می‌خواست ...



درگذشت مأمون (۲)

سربازی که ماهی را به طمع پادشاه مأمون از آب گرفته بود همین که بالای تخت و جایگاه مأمون رسید، ماهی خودش را به شدت تکانی داد و از دست او خارج شده در آب افتاد. بر اثر افتادن ماهی، مقداری از آب بر سر و صورت و گلوگاه مأمون رسید. ناگاه لرزش بی سابقه‌ای او را فرا گرفت. سرباز برای بار دوم در آب رفت و ماهی را گرفت.

خدمتکارها بلافاصله ماهی را برای مأمون بریان کردند اما او از شدت سرما نتوانست چیزی بخورد و هر چه لحاف بر او می انداختند آرام نمی شد و فریاد می کشید البرد، البرد (سرما، سرما)



درگذشت مأمون (۳)

مأمون به قدری سردش بود که لباس‌های گرم و لحاف جواب نمی‌داد به ناچار اطرافش آتش زیادی افروختند اما باز هم گرم نشد. ماهی بریان شده را نزد مأمون آوردند تا شاید با خوردن آن التیام یابد اما ذره‌ای از ماهی را نتوانست بخورد.

پزشکان سلطنتی نبضش را گرفتند و اقرار کردند که از معالجه‌ی وی عاجزند. حال مأمون آشفته‌تر می‌شد تقاضا کرد تا او را به جای بلندی ببرند تا سپاه و سربازانش را ببیند.

مأمون به بلندی رفت و چون مرگش را به چشم می‌دید با حسرت دعا کرد خدا عمری دوباره به او بدهد. سپس او را به جایگاه خودش برگرداندند و او در همان جا با همان خفت و لرز مرد و همان جا دفن گردید.



منابع وما آخذ

- ١- قرآن كريم
- ٢- اصول كافى
- ٣- المناقب
- ٤- امام رضا عليه السلام، فضل الله كميانى
- ٥- بحار الانوار
- ٦- تحفه المجالس
- ٧- سفينة البحار
- ٨- عيون اخبار الرضا
- ٩- كشف الغمة فى معرفة الائمة
- ١٠- محجة البيضاء
- ١١- مصدر
- ١٢- منتهى الآمال
- ١٣- وسايل الشيعة
- ١٤- همای سعادت